

دولت و جامعه مدنی

آنتونیو گرامشی
عباس میلانی



نویسنده: آنتونیو گرامشی

دولت و جامعه مدنی

مترجم: عباس میلانی

MUST- Buchvertrieb
Postfach 17 47
35007 Marburg / L. Germany
Tel: 06421 85999, 069 7073434
Fax: 06421 85999

دولت و جامعة مدنی

دولت و جامعه مدنی

آنتونیو گرامشی

مترجم: عباس میلانی

انتشارات جاگرمی

چاپ اول تابستان ۱۳۷۷

تیراژ ۳۰۰ نسخه

حروفچینی آهین

لیتوگرافی ندا □ چاپ فرشیوه

مرکز پنخشی: کتاب اختران ۶۴۶۲۲۸۲

ISBN:964-91756-5-2

شابک: ۹۶۴-۹۱۷۵۶-۵-۲

فهرست

صفحه	عنوان
۷	مقدمه مترجم
	دولت و جامعه مدنی
	فصل ۱: ملاحظاتی پیرامون برخی جوانب ساختمان احزاب سیاسی
۱۳	در دوره‌های بحران‌های ارگانیک
۲۸	فصل ۲: قیصرگرایی
۳۶	فصل ۳: حکایت سگ آبی
۴۱	فصل ۴: تهییج و تبلیغ
۴۵	فصل ۵: «فلسفه دوران»
۴۷	فصل ۶: مبارزه سیاسی و جنگ نظامی
	فصل ۷: گذار از جنگ مانوری (حملات مستقیم) به جنگ
۶۲	موضعی در حوزه سیاسی
۶۴	فصل ۸: سیاست و علوم نظامی
۶۵	فصل ۹: اترناسیونالیسم و سیاست ملی
۶۹	فصل ۱۰: مسئله «انسان جمعی» یا مسئله «همنوایی اجتماعی» ..
۷۲	فصل ۱۱: جامعه‌شناسی و علوم سیاسی
۷۶	فصل ۱۲: هژمونی (جامعه مدنی) و تفکیک قوا

عنوان	صفحه
فصل ۱۳: مفهوم قانون	۷۹
فصل ۱۴: سیاست و قانون اساسی	۸۱
فصل ۱۵: پارلمان و دولت	۹۱
فصل ۱۶: انتقاد از خود و ریاکاری انتقاد از خود	۹۳
فصل ۱۷: دولت	۹۷
فصل ۱۸: تشکیل انجمن‌های ملی	۱۱۱
فصل ۱۹: قانونگذار کیست؟	۱۱۳
فصل ۲۰: دین، دولت، حزب	۱۱۵
فصل ۲۱: دولت و احزاب	۱۱۷
فصل ۲۲: تجربه دولت‌داری	۱۱۸
فصل ۲۳: «لیاقتهای» طبقات حاکم	۱۲۰
فصل ۲۴: هنرهای زیبای تاریخی	۱۲۳
فصل ۲۵: «خرابکار»	۱۲۷
فصل ۲۶: «موج ماتریالیسم» و «بحران سلطه»	۱۳۳

مقدمه متوجه

به رغم اینکه گرامشی یکی از درخشان‌ترین چهره‌ها و بزرگترین متفکرین قرن بیستم است، متأسفانه آثار چندانی از او به زبان فارسی درنیامده است.^۱ اهمیت گرامشی نه تنها به اعتبار مبارزات عملی و درایت نظری و اهمیت تاریخی زندگی و آثار خود اوست، بلکه این حقیقت که متفکرین جدی و پراهمیتی چون پولاتزاس، بتلهایم، گنتی و آلتوسر^۲ عمیقاً از تفکر گرامشی تأثیر پذیرفته‌اند، بر حساسیت و جذابیت آثار او می‌افزاید. علاوه بر این، گرامشی تمامی آثار خود را در یکی از حساس‌ترین مراحل تاریخ اروپا، به طور اعم و نهضت کارگری، به طور اخص، نوشت و بخش مهمی از این آثار، از جمله دولت و جامعه مدنی را، حول مسئله شرایط

۱- بخش‌هایی از رساله روشنفکران گرامشی توسط دکتر منوچهر هزارخانی ترجمه شده که هم در یک شماره مجله آرش به چاپ رسید و هم در کتابی از جلال‌آل احمد. ر.ک. به: آنتونیو گرامشی، «پیدایش روشنفکران»، آرش، اسفند ۱۳۴۶، ص ۷۰-۲۷؛ و یا در جلال‌آل احمد، در خدمت و خیانت روشنفکران، جلد اول، تهران، ۱۳۵۵، ص ۸۹-۱۱. گزیده‌ای از برخی مقالات گرامشی در چند سال پیش منتشر شده است. ر.ک. به: آنتونیو گرامشی، گزیده‌ای از آثار، تهران، انتشارات امیر کبیر، ۱۳۵۸. از آنجا که در مقدمه این اثر زندگینامه مفصلی از گرامشی عرضه شده، تکرار آن در این مقدمه غیر ضروری خواهد بود. نظرات گرامشی در مورد اتحادیه‌ها و شوراهای کارگری نیز در مجموعه‌ای گردآوری شده. ر.ک. به:

آنتونیو گرامشی. شورای کارگری، ترجمه راهرو، تهران، ۱۳۵۸.
آنتونیو گرامشی، تزهائی درباره حزب کمونیست ایتالیا (تزه‌های دم)، ترجمه پیوند، تهران، ۱۳۵۸.

همچنین تفسیری هم پیرامون نظرات گرامشی در باب فاشیسم منتشر شده. ر.ک. به: آنتونیو گرامشی و فاشیسم، ترجمه علی سیاهپوش، تهران ۱۳۵۸.

2- Poulantzas; Betteheim; colletti; Althusser.

تاریخی، سرشت و پایگاه اجتماعی و بنیادهای فکری و فلسفی پدیده فاشیسم متمرکز کرد و لاجرم، در هر ارزیابی و تحلیل ژرف و همه جانبه از این پدیده، آشنایی با آثار او ضرورتی مبرم و اساسی به شمار می آید.

گرامشی در سال ۱۹۱۲ به حزب سوسیالیست ایتالیا پیوست و از بطن همین حزب بود که، در سال ۱۹۱۹، حزب کمونیست ایتالیا ایجاد شد. در سالهای بعد از جنگ جهانی اول، ایتالیا صحنه کشمکش و ستیزی سخت میان زحمتکشان و طبقه حاکم بود. تاروپود نظام بورژوازی ایتالیا، به اقتضای عوارض جنگ و مبارزات کارگران، هر روز بیشتر می گسست و انقلاب را امری قریب الوقوع می نمود. احزاب بورژوازی منفعل و عقیم بودند و حزب سوسیالیست هر روز بر دامنه قدرت خود می افزود، چنان که در انتخابات نوامبر ۱۹۱۹، این حزب بیش از دو میلیون رأی و ۱۵۶ کرسی (از ۵۰۸ کرسی) پارلمان را به دست آورد. بحران اقتصادی هر روز ابعاد فاجعه انگیزتری به خود می گرفت و بر بیکاری می افزود و از تولید می کاست. اما حزب سوسیالیست به اعتبار رهبری اصلاح طلبش، عملاً برنامه ای برای تسخیر قدرت نداشت و همین سترونی، در کنار پیروزی انقلاب اکبر در شوروی و ایجاد اترانسوئال سوم، زمینه ساز ایجاد حزب کمونیست ایتالیا شد. نخست وزیر وقت ایتالیا، جیولتی^۱ هم سیاست تطمیع را پیش گرفت و بر آن شد تا با سازش با عناصر اصلاح طلبی که در رهبری جنبش کارگری قرار داشتند، تحولات انقلابی را به راه مماشات سوق دهد. ولی بورژوازی ایتالیا بیش از آن بیحناک شده بود که حتی به چنین سیاست هایی تن دهد و به آنها بسنده کند؛ به همین سبب، از ۱۹۲۰ به بعد، تعداد گروه های ضربت فاشیستی رو به افزایش نهاد و موسولینی از حمایت مستقیم بورژوازی و سپس واتیکان، برخوردار شد و توانست قدرت را غصب کند و آن را بتدریج تمرکز بخشد و اسباب حکومت خودکامه فاشیستی خود را فراهم آورد.

1- Giolletti.

در سال ۱۹۲۶، به بهانه ساختگی و توطئه‌ای، که کودک پانزده ساله‌ای علیه جان موسولینی ترتیب داده بود، آنچه که از آزادی‌های دموکراتیک باقی مانده بود، زیر چکمه فاشیستها لگدمال شد؛ کلیه احزاب سیاسی و روزنامه‌های مخالف تعطیل و رهبران آنان بازداشت شدند. یکی از بازداشت شدگان، گرامشی دبیر کل حزب کمونیست ایتالیا بود که در انتخابات ۱۹۲۶، به‌رغم تضيیقات و تقلبات گسترده فاشیستها، به نمایندگی پارلمان برگزیده شده بود و طبعاً مصونیت پارلمانی هم نزد فاشیستها ارزشی نداشت.

گرامشی را در دادگاهی پر سروصدا محاکمه و به بیست سال زندان محکوم کردند. ۲۲ آوریل ۱۹۳۷، محکومیت قانونی او پایان گرفت. اما او توان خروج از بیمارستان زندان را نداشت. جثه نحیف و بیمارش تاب تحمل فشارهای جسمانی زندان را نیاورد و در چند ماه آخر دوران محکومیت، حال مزاجی او رو به وخامت نهاد. وی نه تنها تمام دندان‌های خود را از دست داد و به نارسایی‌های مزاجی مزمنی دچار شده بود، بلکه در یکی دو سال آخر محکومیتش به بیماری بی‌خوابی نیز گرفتار شد و گاه روزهای متوالی را تنها با چند ساعت خواب پشت سر می‌گذاشت. گرامشی در ۲۷ آوریل ۱۹۳۷ در بیمارستان زندان درگذشت و ۳۳ دفترچه، حاوی ۲۸۴۸ صفحه یادداشت، به‌جا گذاشت. این یادداشت‌ها، که به گفته خود او عصاره جان دوازده سال آخر عمرش بود^۱، به‌تمهید خواهر زنش، از زندان و سپس از ایتالیا خارج شد و بخش‌های عمده آن، پس از مرگ وی، و مخصوصاً بعد از جنگ جهانی دوم، تحت عنوان کلی یادداشت‌های زندان انتشار یافت و بویژه در سالهای دهه شصت

۱- گرامشی در نامه‌هایش مکرر به مطالعات و یادداشت‌های خود اشاره می‌کند و آنان را همچون سگان و تکیه‌گاهی برای مقابله و مبارزه با فشارهای روانی و جسمانی فاشیستها بشمار می‌آورد. این نامه‌ها، که در نهایت زیبایی نگارش یافته و سرشار از عواطف ناب انسانی‌اند، در عین حال عمق و گستردگی مطالعات گرامشی را هم می‌نمایانند و از ارزش ادبی، سیاسی و تاریخی خاصی برخوردارند. ر.ک. به:

Antonio gramsci. *Letters From Prison*. London, 1975.

توجه محافل روشنفکری را به خود جلب کرد و طبعاً مانند آثار هر متفکر بزرگ دیگری مورد برخی سوءاستفاده‌ها نیز قرار گرفت. دولت و جامعه مدنی یکی از مهمترین بخش‌های این یادداشت‌ها را تشکیل می‌دهد.

مضمون اساسی یادداشت‌های زندان تحلیل و تعلیل تاریخ ایتالیا، جزم اندیشی در مارکسیسم، نقش جامعه مدنی و ماهیت ایدئولوژی بورژوازی، ظهور فاشیسم در ایتالیا و سرانجام استراتژی و تاکتیک مبارزاتی است. برای درک نظرات گرامشی درباره دست کم سه بحث اخیر، دولت و جامعه مدنی سهمی اساسی دارد. اصولاً خود مفهوم جامعه مدنی به عنوان کلیت پیچیده و پویانده‌ای از نهادها و روابط و تشکیلات و سنن «خصوصی» و عمومی که بین دولت و ابزار قهریه و قانونی آن از یک سو، و زیربنای اقتصادی از سوی دیگر، قرار دارد، مورد توجه خاص گرامشی بوده است. در حقیقت، گرامشی سهم بسزایی در زدودن مارکسیسم از زنگار اقتصادزدگی برنشتین‌ها و کائوتسکی‌ها و سایر اکونومیست‌های انترناسیونال دوم به‌عهده دارد و در این رهگذر، مفهوم جامعه مدنی و اهمیتی که گرامشی برای آن قائل بود، نقش کلیدی ایفاء کرده است.

باید توجه داشت که ابهام لازم برای گریز از شرایط فاشیستی زندان دست به‌دست زبان موجز و پرایهام خود گرامشی داده و مطالب دولت و جامعه مدنی را پیچیده و دشوار ساخته است. اشارات گاه نمادین، ولی مکرر، گرامشی به گوشه‌هایی از تاریخ ایتالیا و جنبش کمونیست‌ها مزید برعلت شده و تأمل هر چه بیشتر در جملات و کلام گرامشی را پیش شرط درک و فهم مفاهیم و دیدگاه‌های او قرار می‌دهد. دقیقاً به‌اعتبار همین پیچیدگی است که در فرایند ترجمه فارسی، عبارتهای متعددی بر متن افزوده شده تا درک مفاهیم را آسانتر کند. طبعاً این گونه عبارتها در میان گروه‌های مشخص شده‌اند.

ذکر نکته‌ای درباره زیرنویس‌ها نیز ضروری است. در دو مورد، گرامشی خود یادداشت‌هایی بر متن اصلی افزوده و در ترجمه نیز این دو مورد دقیقاً مشخص

شده‌اند. در مورد بقیه یادداشت‌ها باید گفت که گاه تماماً در جریان ترجمه فارسی به متن افزوده شده‌اند و گاه از یادداشت‌هایی که در متن انگلیسی وجود داشته اقتباس و تلخیص گشته‌اند؛ بهر حال، مسئولیت تمام یادداشت‌ها بر عهده مترجم فارسی است. در ترجمه این متن، از نسخه زیر استفاده شده است:

Antonio Gramsci. *Selections From The Prison Note Books*.
Ed. And Tr. By Quintin Hoare. Lawrence and Wishart Pub.
London. 1971, PP.206-275.

فصل اول

ملاحظات پیرامون برخی جوانب ساختمان احزاب سیاسی در دوره‌های بحرانهای ارگانیکی

طبقات اجتماعی، در مقطع معینی از حیات تاریخی خویش از احزاب سستی خود فاصله می‌گیرند. به بیانی دیگر، طبقه (یا بخشی از طبقه)، حزب سستی خود را، همراه با شکل سازمانی خاص، اعضاء و رهبران و نمایندگان آن، دیگر به عنوان سخنگوی خود به رسمیت نمی‌شناسد. با بروز این گونه بحران‌ها، موقعیتی حساس و خطرناک پیش می‌آید، زیرا، صحنه برای راه‌حل‌های خشن و فعالیت نیروهای ناشناخته‌ای آماده می‌شود که معمولاً تبلور خود را در «شخصیت‌های سرنوشت ساز» و فرهمند (کاریسماتیک) پیدا می‌کنند.

این تضاد میان «وکیل و موکل» در حوزه‌هایی ورای حوزه احزاب (یعنی در سازمان‌های مشخص حزب، صحنه انتخابات پارلمانی و روزنامه‌ها) انعکاس می‌یابد و به تمامی ارگان‌های دولت سرایت می‌کند و لاجرم به تقویت قدرت نسبی بوروکراسی (کشوری و لشکری)، قطب‌های مالی عمده، کلیسا، و کلاً تمامی نیروهایی می‌انجامد که از کش و قوس‌های افکار عمومی نسبتاً مستقل عمل می‌کنند. اصولاً این بحران‌ها چگونه پدید می‌آیند؟ شکل پیدایش این بحران‌ها در کشورهای مختلف

متفاوت است، ولی مضمون و محتوای آنها یکسان است. مضمون این بحرانها چیزی جز بحران پیشوایی (هژمونی) طبقه حاکم نیست. این گونه بحرانها معمولاً در یکی از دو حالت زیر پیش می آیند:

اول) زمانی که طبقه حاکم در کارزار سیاسی عمده‌ای (مثل جنگ)، که به مناسبت آن تأیید توده‌ها را طلبیده و با قهر آکسب کرده، با شکست مواجه شود.

دوم) هنگامی که یکباره توده‌های عظیمی (مخصوصاً دهقانان و روشنفکران خرده بورژوا) از ورطه انفعال سیاسی به حوزه فعالیت سیاسی گام نهند و شعارهایی را طرح کنند، که گرچه بیانی منسجم و ارگانیک نمی‌یابد، ولی رویهم رفته به معنای یک انقلاب است. این روزها از «بحران سلطه مشروع» (یا بحران اتوریته) سخن فراوان است.^۱ این بحران چیزی جز بحران پیشوایی، یا بحران عمومی دولت، نیست.

این گونه بحرانها موقعیتی را پدید می‌آورند که در کوتاه مدت خطرناک است، زیرا افشارگوناگون مردم نمی‌توانند، به گونه‌ای یکسان و با آهنگی موزون، خود را بازسازی کنند و با جریان تحولات وفق دهند. طبقه حاکم سنتی، به اعتبار کادرهای ورزیده متعدد خود، می‌تواند سریعتر از توان طبقات فرودست، برنامه‌ها و شخصیت‌های خود را تعویض کند و بدین سان قدرتی را که در حال از دست رفتن است، باز یابد. شاید، در این رهگذر، [طبقه حاکم] حتی به قربانی‌هایی تن دهد و با توسل به نویدهایی عوام فریبانه، خود را در مقابل آینده‌ای ناروشن قرار دهد؛ ولی به هر حال قدرت را حفظ و حتی موقتاً تثبیت می‌کند و با تکیه به این قدرت، مخالفین و کادرهای رهبری آن را، که در ضمن طبعاً شمار چندانی

۱- در بخش‌های بعدی همین نوشته، گرامشی کیفیت این بحران را مفصل‌تر بررسی خواهد کرد.

ندارند و چندان کار آزموده هم نیستند، منهزم می‌سازد. [در چنین شرایطی] تمزک نیروی احزاب گوناگون تحت لوای حزبی واحد، به‌عنوان نماینده و مدافع مناسبتر منافع تمام طبقه، پدیده‌ای ارگانیک و عادی است، حتی اگر این تحول با چنان آهنگ سریعی صورت گیرد، که در قیاس با دوره‌های آرام گذشته، همچون یک صاعقه بنماید. چنین [تحولی] مبین اتفاق و اتحاد تمامی یک طبقه تحت یک رهبری واحد است و همین [رهبری است] که به‌زعم این طبقه، منحصرأ قادر به حل و فصل مسائل حیاتی موجود است. در مقابل، هرگاه بحرانی چنین راه حلی ارگانیک نیابد و به‌سوی راه حل رهبر فرهمند سوق پیدا کند، این بدان معناست که تعادلی ایستا برقرار است. (البته عوامل مؤثر در این ایستایی متفرق و متعددند، ولی عامل تعیین‌کننده چیزی جز ناپختگی نیروهای مترقی نیست). این تعادل ایستا گواه این واقعیت است که نه‌گروه مترقی و نه‌گروه محافظه‌کار، هیچ‌کدام، توان پیروزی ندارند و حتی محافظه‌کاران نیز محتاج سرور و رهبرند. مثلاً، به‌هجدم بروملوئی بناپارت^۱ رجوع کنید. (نسخه اول: ۳۲-۱۹۳۰؛ ۳۴-۱۹۳۲)^۲ این مقوله با یکی از مهمترین مسائل مربوط به احزاب سیامی پیوند دارد. [مسئله مورد اشاره] همان توانایی احزاب در مبارزه با قدرت عادت و مقابله با تمایل به‌انجماد و ناهمزمانی تاریخی است. احزاب پسا به‌حیات می‌گذرانند و سازمان می‌یابند تا بتوانند در لحظات تاریخی و حیاتی طبقه خود، مؤثر واقع

۱- اشاره به کتاب معروف مارکس است که ترجمه فارسی آن نیز موجود است در متن، به این کتاب، به شکل زیر اشاره رفته است:

The Eighteenth Brumaire Of Louis Bonaparte.

۲- به عبارتی دیگر، نسخه اول مطالب فوق بین ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۲ نوشته و متن نهایی بین ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۴ تهیه شده است.

شوند. با این حال، احزاب همواره از پس انطباق خود با وظایف و دوران‌های نو بر نمی‌آیند و نمی‌توانند، همگام با تحولات اساسی در توازن قدرت‌ها، در سطح ملی و بین‌المللی، حرکت کنند. در تحلیل تحولات احزاب سیاسی، ضروری است [چهار مقوله زیر] را متمایز کنیم: گروه اجتماعی حزب؛ توده‌های عضو آن؛ بوروکراسی حزب؛ و بالاخره ستاد فرماندهی آن. بوروکراسی تنگ‌نظرترین و خطرناک‌ترین قدرت محافظه‌کار حزب را تشکیل می‌دهد. اگر بوروکراسی بتواند بصورت واحدی فشرده خود - بنیاد در آید و خود را از توده‌های عضو [حزب] مستقل بیانگارد، آنگاه حزب جبراً دچار ناهمزمانی تاریخی خواهد شد و در بزنگاه‌های حساس، از محتوای اجتماعی خود تهی می‌شود و عملاً پا در هوا و معلق خواهد ماند. مثلاً، می‌توان در سرنوشت بسیاری از احزاب آلمان در ارتباط با رشد هیتلریسم تأمل کرد. احزاب فرانسوی نیز زمینه‌پربری برای اینگونه تحقیقات بشمار می‌آیند: آنها منجمد [و از لحاظ تاریخی] ناهمزمانند؛ شواهدی تاریخی - سیاسی از ادوار تاریخ گذشته فرانسه بشمار می‌روند و کماکان واژگان منسوخ آن ادوار را تکرار می‌کنند. در آینده، چه بسا که بحران آنها حتی فاجعه‌انگیزتر از بحران احزاب آلمانی باشد. (نسخه اول: ۱۹۳۲-۱۹۳۰؛ ۳۴-۱۹۳۲).

معمولاً، مردم هنگام بررسی اینگونه پدیده‌ها، به عنصر بوروکراتیک (لشکری و کشوری) توجه کافی مبذول نمی‌دارند. به علاوه، فراموش می‌کنند که در تحلیل‌های خود نه تنها باید خود عنصر بوروکراسی لشکری و کشوری، بلکه اقشار اجتماعی را که، در شرایط مشخص، خاستگاه این بوروکراسی هستند، مدنظر قرارداد. هر جنبش سیاسی می‌تواند، حتی بدون مشارکت مستقیم ارتش، سرشتی نظامی داشته باشد؛ هر حکومت نیز می‌تواند، بدون مشارکت مستقیم ارتش از ماهیتی نظامی

برخوردار باشد. البته گاه ممکن است در شرایطی که ستاد فرماندهی و افسران، قدرت را در دست دارند و بر اوضاع مسلط‌اند، «علنی ساختن» نقش ارتش و واداشتن آن به عدول از چارچوب محدودیت‌های قانونی مناسب نباشد و صلاح در آن باشد که به اصطلاح از سرایت سیاست به صفوف ارتش جلوگیری به عمل آید، چرا که معمولاً یکدستی و هماهنگی افسران و درجه‌داران ارتش بر این اساس بنیان گرفته که ارتش ظاهراً بی‌طرف است و ورای اختلافات گروهی قرار دارد. البته این امر اصولاً از لحاظ قانونی هم صحیح نیست که ارتش‌ها نمی‌توانند در سیاست دخالت کنند، زیرا نقش ارتش دقیقاً دفاع از قانون اساسی و یا به عبارت دیگر، حمایت از شکل قانونی [دولت] و نهادهای وابسته به آن است. در واقع، بی‌طرفی ارتش تنها به معنای حمایت از جناح ارتجاعی است ولی، به هر حال، در شرایط مورد بحث، باید مسئله را به گونه‌ای عنوان کرد که ناآرامی جامعه در ارتش باز تولید نشود و بدین سان، قدرت غالب ستاد فرماندهی، در نتیجه زوال دستگاه ارتش، از میان نرود. بدون شک، هیچ یک از این ملاحظات مطلق نیست. بلکه هر یک، در لحظات تاریخی گوناگون و در کشورهای مختلف، به درجاتی کاملاً متفاوت، اهمیت می‌یابد.

نخستین پرسشی که باید بررسی کرد، به شرح زیر است: آیا در کشور مورد بحث، قشر اجتماعی گسترده‌ای وجود دارد که حرفه بوروکراتیک کشوری و لشکری برای حیات اقتصادی و حضور سیاسی آن عنصری اساسی به شمار آید؟ (البته [منظور از حضور سیاسی] مشارکت مؤثر در قدرت است، حتی اگر این مشارکت غیر مستقیم و از طریق «باج‌گیری» تحقق یابد.) در اروپای معاصر، می‌توان از بورژوازی متوسط و کوچک روستاها، به عنوان چنین قشر گسترده‌ای، یاد کرد. البته به تناسب میزان رشد

قدرت صنعتی از یکسو و گسترش اصلاحات ارضی از سوی دیگر، میزان گستردگی این قشر، در کشورهای مختلف، متفاوت خواهد بود. در واقع بوروکراسی (کشوری و لشکری) در انحصار این قشر اجتماعی نیست، ولی اصولاً بوروکراسی با کارکردهای اجتماعی این قشر و نیز تمایلات روانی که چنین کارکردهایی پدید می‌آورند و تشدید می‌کنند، عمیقاً سازگار است. این دو عامل همگنی خاصی به این قشر اجتماعی می‌بخشد و آن را واجد انرژی لازم برای دستیابی به هدفهایش می‌سازد و [این دو نکته] به نوبه خود، باعث می‌شود که این قشر اجتماعی، در کل پیکره جامعه، ارزش سیاسی ویژه و نقش معمولاً تعیین کننده‌ای پیدا کند. اعضای این قشر به فرماندهی مستقیم هسته‌هایی کوچک از افراد خو گرفته‌اند و معمولاً با فرماندهی «سیاسی» و نه «اقتصادی» مانوس‌اند. به عبارت دیگر، هنر فرماندهی آنان به معنای توش و توان خاصی در سازماندهی «چیزها» و «انسان‌ها و چیزها»، به سیاق تولید صنعتی، نیست؛ زیرا این قشر، در مفهوم جدید و رایج آن، کارکرد اقتصادی خاصی بر عهده ندارد. درآمد این قشر، مولود مالکیت قانونی قطعه زمینی در خاک کشور، و کارکرد این قشر، مخالفت «سیاسی» با هر گونه کوشش دهقانان در ترمیم وضع زندگی خویش است، چرا که هر گونه بهبودی در وضع دهقانان، به معنای فاجعه برای موقعیت اجتماعی این قشر خواهد بود. برای این قشر، فقر همیشگی و همه جانبه و کار طاقت فرمای دهقانان و تمام مصائبی که چنین وضعی به بار می‌آورد، یک ضرورت حیاتی است. تنها در پرتو این واقعیت است که می‌توان کوشش پیگیر این قشر را در سرکوب و مقابله با هر گونه کوشش دهقانان در امر سازماندهی مستقل و یا مخالفت آنان با هر گونه جنبش فرهنگی خارج از گردنه مذهب رسمی را تبیین کرد. پراکندگی جغرافیایی این قشر اجتماعی علت غایی ضعف و

محدودیت‌های آن است و همین پراکندگی خود به «ناهمگنی» این قشر نیز می‌انجامد، چرا که میان ناهمگنی و پراکندگی پیوندی عمیق برقرار است. این واقعیتها، برخی دیگر از ویژگی‌های این قشر را تبیین می‌کنند؛ پرحرفی، تعدد نظامات ایدئولوژیکی و نیز سرشت غریب برخی از ایدئولوژیهای مطلوب این قشر [از جمله چنین ویژگی‌هایی به‌شمار می‌آیند]. با اینکه اراده این قشر متوجه هدفی مشخص است، ولی به‌هر حال آهنگ [حرکت آن] کند است و معمولاً جریانی طولانی لازم است تا آنکه این قشر بتواند، از لحاظ سیاسی و سازمانی، تمرکز یابد. این جریان تمرکز زمانی تشدید می‌شود که هدف مشخص این قشر با اراده و منافع فوری و فوئی طبقه حاکم انطباق پیدا کند. در چنین موقعیتی است که نه تنها [جریان تمرکز تحقق می‌یابد]، بلکه «قدرت نظامی» این قشر یکباره چهره برمی‌تابد و گاه برای طبقه حاکم - اگر نه در محتوا، دست کم در شکل راه حل مطلوب - تکلیف قانونی تعیین می‌کند. همان قوانینی که مثلاً در مورد طبقات فرودست و رابطه بین شهر و روستا مشهود است، در این باب نیز مصداق می‌یابد. قدرت در شهر خود به‌خود به‌قدرت در روستا بدل می‌شود. ولی معمولاً فقدان امکانات جنبی اقتصادی در روستاها و شدت و حدت سرکوب بالایی‌ها علیه فرودستان، تضادها را فوراً شکل حاد و «شخصی» می‌بخشد و در نتیجه ضدحمله‌ها را شدیدتر و قاطعانه‌تر می‌کند. قشر مورد بحث به‌خوبی می‌داند که منشاء گرفتاریها را باید در شهر و قدرت شهری سراغ گرفت و از این رو پی می‌برد که باید راه حل خاصی را به طبقات حاکم شهری تحمیل کند و از این راه سرچشمه بحران را بخشکاند. البته چه بسا که این راه حل، در کوتاه مدت، حتی با هدف‌های طبقات حاکم شهری ناسازگار باشد و آنان این راه حل را بیش از حدگران قیمت و حاصل آن راه، در طولانی مدت، بیش

از حد خطرناک بیابند. (باید در نظر داشت که این طبقات شهری، دوره‌های تحولی را در چشم‌اندازی فراخ‌تر تصویر می‌کنند و تنها در همین حوزه فراخ است که به‌جای دنباله‌روی صرف از منافع «مادی»، امکان مانورهای معینی پیش می‌آید)، تنها در این مفهوم، و نه در مفهومی مطلق، است که باید نقش این قشر اجتماعی را رهبر و راهنما بشمار آورد، ولی با این حال این نقش چندان بی‌اهمیت نیست.^۱

در این رابطه، باید این نکته را مدنظر داشت که چگونه سرشت «نظامی» گروه اجتماعی مورد بحث - که ستاکنش خود انگیخته آن در برابر شرایط مشخص حیات اجتماعی‌اش بوده - از آن پس آگاهانه نظم می‌یابد و در انتظار لحظه موعود، به‌شکلی ارگانیک، سازمان می‌پذیرد. کوشش‌های منظمی که در جهت ایجاد و تقویت انواع سازمانهای متشکل از سربازان سابق و نیروهای احتیاط و مخصوصاً افسران رشته‌های گوناگون ارتش صورت می‌گیرد، جملگی در مقوله [اینگونه فعالیت‌های آگاهانه] قرار دارند. این سازمان‌ها با ستاد فرماندهی مربوطه در تماس‌اند و در بزنگاه لازم، بدون ضرورت اعلام بسیج نظامی همگانی، به‌خدمت

۱- انعکاس حضور این طبقه را می‌توان در فعالیت‌های ایدئولوژیک متفکرین دست راستی سراغ گرفت. کتاب اخیر موسکا^(۱) نمونه‌ای از این فعالیت است. حتی در سال ۱۸۸۳ موسکا از امکان تماس میان شهر و روستا هراس داشت. او به‌اعتبار موقعیت تدافعی‌اش در سال ۱۸۸۳، راه و روشهای سیاسی اقشار مورد بحث را، حتی بهتر از نمایندگان شهرنشین خود این اقشار در چند دهه بعد، درک می‌کرد. [یادداشت از خود گرامشی است].

(۱) موسکا در کنار متفکرین دیگری چون پارتو و میشلز از مبتکرین نظریه «نخبگان» هستند. بنابراین نظریه، جامعه لامحاله باید به‌حاکم و محکوم تقسیم شود و علی‌القاعده حکام به‌اعتبار برتری‌های ذاتی یا اکتسابی بر محکومین حکومت می‌کنند و باید بکنند. از طرفی دیگر، نظریه حکومت نخبگان بدیلی بوده که همواره بورژوازی در مقابل نظریه طبقات مارکسیسم علم کرده است.

فراخوانده می‌شوند. بدین سان سربازان وظیفه می‌توانند سرشت خاص خود را، به‌عنوان نیروهای احتیاط، حفظ کنند و به‌اعتبار وجود این نیروهای «خصوصی»، مستحکم و مهیا باقی بمانند و از زوال سیاسی حاکم بر جامعه مصون بمانند. شکی نیست که وجود این نیروهای «خصوصی»، در حفظ و تقویت روحیه [سربازان وظیفه] بسیار مؤثر است. در واقع می‌توان گفت که نتیجه کار سازمان‌های فوق چیزی در مقوله جنبش‌های قزاقی است. البته با این تفاوت که برخلاف جنبش‌های قزاقی تزاری این نوع سازمان‌ها نه براساس مرزهای ملی که براساس «مرزهای» طبقات اجتماعی شکل می‌گیرند.

به این خاطر، نفوذ نظامیان در بسیاری از کشورها تنها به‌معنای حضور و نفوذ نظامی در یک مفهوم تکنیکی نیست، بلکه ناظر بر حضور و نفوذ تمام آن قشر اجتماعی است که خاستگاه نظامیان (مخصوصاً افسران) را تشکیل می‌دهد. برای درک و تحلیل اشکال ویژه‌ای که معمولاً قیصرگرایی و یا بناپارتیسم نامیده می‌شوند، ملاحظات بالا ضروری و اجتناب‌ناپذیرند. در واقع تنها با تکیه به این‌گونه ملاحظات است که می‌توان بناپارتیسم و قیصرگرایی را از اشکال حکومتی دیگری که در آن سلطه نظامی، در شکل عناصر تکنیکی آن، به‌گونه‌ای انحصاری و کاملاً مشهود تجلی می‌کند، متمایز کرد.

یونان و اسپانیا تجلی‌گاه دو نمونه با ویژگیهای مشترک و متفاوت‌اند. در مورد اسپانیا، باید ویژگی‌های خاصی را در نظر داشت: ابعاد سرزمین ملی و تمرکز نازل جمعیت روستایی. میان اشراف زمیندار و دهقانان، طبقه بورژوازی روستایی گسترده‌ای وجود ندارد و در نتیجه افسران جزء به‌عنوان یک نیروی مستقل، حائز اهمیت چندانی نیستند. (البته افسران رسته‌های فنی، مخصوصاً رسته مهندسی و توپخانه، از اهمیت خاصی

برخوردارند. این گروه، که منشاء خود را در بورژوازی شهری سراغ می‌گیرند، با ژنرال‌های ارتش به مخالفت برخاسته و می‌کوشند سیاستی مخصوص خود را دنبال کنند. دقیقاً به همین خاطر، حکومت‌های نظامی در اسپانیا معمولاً حکومت ژنرال‌های بزرگ است و انفعال توده‌های دهقانی، در مقام شهروندان جامعه و سرباز وظیفه [از همین واقعیت ناشی می‌شود.] در این کشور، اگر ارتش دستخوش زوال سیاسی شود، این زوال در مفهومی عمودی و نه افقی و در نتیجه دسته‌بندی‌هایی در سطوح بالا صورت می‌گیرد و توده‌های ارتشی به یکی از رهبران این دسته‌بندی‌ها می‌پیوندند. در آنجا دولت نظامی پرانتری میان دو دولت قانونی است. ارتش نیروی ذخیره دائمی نظم و انضباط است و تنها زمانی به عنوان یک نیروی سیاسی وارد فعالیت «علنی» می‌شود که «حکومت قانون» در خطر باشد. سیر وقایع در یونان نیز معمولاً مشابه اسپانیاست؛ با این تفاوت که در یونان جمعیت کشور در شبکه گسترده‌ای از جزایر متفرق ساکن‌اند و معمولاً بخشی از جمعیت فعال‌تر و پویاتر جامعه در دریا در حال سفرند و در نتیجه، توطئه و دسیسه نظامی با سهولت بیشتری جامعه تحقق می‌پوشد. در یونان و اسپانیا، دهقانان منفعل‌اند. ولی در چارچوب کل جمعیت و با در نظر گرفتن این نکته که فعال‌ترین و پویاترین یونانیان ملوان‌اند و معمولاً از مرکز سیاست جامعه دور افتاده‌اند، انفعال عمومی در هر یک از این دو کشور را باید جداگانه تجزیه و تحلیل کرد و طبعاً راه حل‌های مناسب برای این دو کشور هم یکسان نخواهند بود. چند سال پیش اعضای دولت ساقط شده‌ای در یونان همگی اعدام شدند و شاید بتوان این واقعه را به اعتبار خشم برانگیخته همین بخش فعال و پویا و

خواست آنان در آموزاندن یک درس خونین تبیین کرد.^۱ مهمترین نکته‌ای که باید به آن توجه داشت این است که نه در یونان و نه در اسپانیا، تجربه حکومت نظامی نتوانست ایدئولوژی اجتماعی و سیاسی پایدار و ارگانیکی بیافریند؛ حال آنکه در کشورهای که بالقوه بناپار티ست‌اند، چنین تحولی معمولاً تحقق می‌یابد. البته شرایط عمومی تاریخی هر دو نوع حکومت یکی است: تعادل طبقات متخاصم شهری به شکلی که راه پارلمانی، به عنوان مکانیسم «عادی» دموکراسی، نمی‌تواند به کار خود ادامه دهد. در مقابل، تفاوت این دو تجربه مختلف در نحوه نفوذ روستا است. در کشورهای مانند اسپانیا، انفعال اساسی دهقانان، ژنرال‌های اشراف و زمیندار را قادر می‌سازد که با تکیه به ارتش، تعادل در حال زوال و یا به عبارت دیگر سلطه طبقات حاکم را دوام و قوام بخشند. در مقابل، در کشورهای دیگر روستاها منفعل نیستند ولی جنبش‌های دهقانی نیز از لحاظ سیاسی، با جنبش‌های شهری هماهنگی ندارند. در چنین کشورهایی، ارتش باید (حداقل تا مرحله معینی) بی‌طرف بماند. زیرا در غیر این صورت با خطر انشعاب افقی مواجه می‌شود. در چنین شرایطی، طبقه بوروکراتیک نظامی وارد عمل می‌شود. برای سرکوب جنبش‌های دهقانی (مخصوصاً آنها که خطری فوری آفریده‌اند) این طبقه از ابزار نظامی موجود بهره می‌گیرد و در جریان این مبارزه، وحدت سیاسی و ایدئولوژیک معینی پیدا می‌کند و متحدانی در طبقات متوسط

۱- در سالهای دهه بیست (۱۹۲۰)، یونان صحنه رقابت دو دارودسته متخاصم بود. در یکسو، سلطنت طلبان قرار داشتند که در ضمن مورد حمایت آلمان بودند. جناح مخالف را لیبرال‌ها تشکیل می‌دادند و انگلیس از آنان حمایت می‌کرد. قدرت میان این دو جناح دست به دست می‌شد تا اینکه در یکی از فواصل بین این تغییر و تحولات، به رهبر جناح لیبرال سوء قصد شد و هنگامی که این جناح بر سر کار آمد، کادر رهبری جناح مخالف را از دم تیغ گذراند.

شهری - البته متوسط در مفهوم ایتالیایی^۱ - می‌یابد و با تکیه به محصلین شهرنشین و روستایی الاصل، قدرت خود را قوام می‌بخشد و شیوه‌های سیاسی خود را به طبقات حاکم تحمیل می‌کند. البته این طبقات حاکم نیز جبراً به عقب‌نشینی‌هایی تن می‌دهند و برخی قوانین مناسب حال [طبقه بوروکراتیک] را می‌پذیرند. کوتاه سخن، این طبقه با تسلیح خود در زمانی که خلع سلاح عمومی حاکم است و با تهدید به ایجاد جنگ داخلی میان نیروهای خود و ارتش منظم، در صورت بروز مقاومت جدی از سوی طبقات حاکم، می‌تواند منافع خود را از طریق دولت تأمین کند و بخشی از کادر رهبری دولت را در دست گیرد. البته نباید این مشاهدات را به عنوان الگوهای قالبی قلمداد کرد، بلکه آنها را باید همچون معیارهایی عملی برای تحلیل تاریخی و سیاسی بشمار آورد. در تحلیل عینی وقایع تاریخ، اشکال تاریخی جملگی خود ویژه‌اند و تقریباً می‌توان هر یک از آنان را یک «مورد خاص» دانست. قیصر و ناپلئون جلوه‌گاه ترکیباتی کاملاً متفاوت از شرایط واقعی‌اند؛ همانطور که شرایط [تاریخی پیدایش] پریمودوریورا^۲ و زیکوویچ^۳ هم متفاوت‌اند. (نسخه اول:

۱- گرامشی مکرراً این نکته را خاطر نشان ساخته که مفهوم و حدود و نفوذ «طبقه سوم» با شرایط مشخص کشورهای مختلف گره خورده و تنها در شرایط معین هر کشور معنی و مفهوم دقیق می‌یابد.

در مفهوم ایتالیایی به گفته خود او، طبقه متوسط بیشتر به کسانی اطلاق می‌شود که کارگر و دهقان نیستند و معمولاً از خیل روشنفکران و متخصصین و کارمندان دولت برخاسته‌اند.

2- Primo De Rivera (1870-1930):

او با همدستی پادشاه بین سالهای ۱۹۲۳ تا ۱۹۳۰ در اسپانیا حکومتی دیکتاتوری برقرار کرد.

3- Petar Zivkovic (1897-1947):

۳۲-۱۹۳۰؛ ۳۴-۱۹۳۳).

در تحلیل سطح سوم^۱، و یا نقطه سوم از تناسب قوای موجود در یک شرایط مشخص، می‌توان از مفهوم رایج علوم نظامی، یعنی مفهوم «تقاطع استراتژیک» بهره‌ای مثبت برد. به عبارتی دقیقتر، [منظور از این مفهوم] سطح آمادگی استراتژیک در صحنه‌های نبرد است. یکی از عوامل عمده در این «تقاطع استراتژیک» همان شرایط کیفی کادر رهبری است که آنها را، در ضمن، می‌توان نیروهای «خط مقدم جبهه» (یا نیروهای ضربتی) نیز نامید. سطح آمادگی استراتژیک می‌تواند پیروزی را نصیب گروه‌هایی کند که «ظاهرآ»، (یعنی از لحاظ کمی) از نیروهای دشمن ضعیفترند. می‌توان گفت که آمادگی استراتژیک امکان بروز «عوامل غیرقابل پیش‌بینی» را تقریباً به‌صفر می‌رساند. این عوامل غیرقابل پیش‌بینی عکس‌العمل‌های فوری و حساب‌نشده نیروهایی‌اند که سنتاً منفعل و بی‌عمل شناخته می‌شدند. بدون شک در تدارک یک «تقاطع استراتژیک» مناسب، عواملی مؤثرند که ما، قبلاً، در ملاحظات خود پیرامون وجود و سازمان یافتن یک قشر اجتماعی نظامی، در کنار ارتش ملی، در مفهوم تکنیکی آن، به آن اشاره کردیم.

→

بین سالهای ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۲ او نخست‌وزیر یوگسلاوی و عامل اجرایی حکومت دیکتاتوری پادشاه بود.

۱- گرامسکی، در نوشته دیگری، سطوح سه‌گانه تحلیل «تناسب قوا» را به این شرح تعیین کرده است:

- ۱) تناسب قدرت اجتماعی که با ساخت جامعه پیوندی تنگاتنگ دارد.
- ۲) تناسب قدرت سیاسی (که به‌نوبه خود تابع میزان خودآگاهی، تشکل و همگنی طبقات اجتماعی مختلف است).
- ۳) تناسب قدرت نظامی. برای بحث بیشتر، ر.ک. به:

از بخش‌هایی از سخنرانی ژنرال گازارا^۱، وزیر جنگ، که در تاریخ نوزدهم ماه مه ۱۹۳۳، در مقابل مجلس سنا ایراد شد، می‌توان به نکات دیگری نیز پی برد. (ر.ک. به شماره بیستم ماه مه روزنامه کوریر دلا سرا^۲)

نظام انضباطی حاکم در ارتش، که به برکت وجود فاشیسم ایجاد شده، معیاری را برای هدایت کل جامعه تعیین کرده است. البته ارتش‌های دیگر نیز معمولاً از یک انضباط شدید و رسمی برخوردارند. ما همواره این اصل را نصب‌العین خود قرار می‌دهیم که ارتش برای جنگ ایجاد شده و باید برای جنگ مهیا باشد. انضباط دوران صلح باید همچون انضباط دوران جنگ باشد و در همین دوران صلح است که ریشه‌های روانی انضباط جنگی باید استوار گردد. انضباط ما براساس همبستگی رهبر و پیرو پایه گرفته و این همبستگی حاصل خود به خودی نظامی است که انتخاب کرده‌ایم. این نظام توانست در تمام طول یک جنگ سخت و طولانی تا پیروزی نهایی، دوام بیاورد. این مایه افتخار نظام فاشیستی است که توانسته چنین انضباط ارزنده‌ای را به کل جامعه نیز تعمیم دهد. نتیجه طرح‌های استراتژیک و عملیات تاکتیکی در گرو انضباط فردی است. جنگ به ما درس‌های فراوانی آموخته. از جمله اینکه میان تدارک دوران صلح و واقعیت دوران جنگ اختلاف ژرف و عمیقی نهفته است. این یک واقعیت انکار ناپذیر است که به رغم هر گونه تدارک پیشین، عملیات اولیه هر جنگی همواره طرفین تخاصم را با مسائلی تازه روبه‌رو و هر دو طرف را غافلگیر می‌کند. البته نباید از این واقعیت چنین استنتاج کرد که هر گونه طرح از پیش تدوین شده‌ای بی‌فایده است یا اینکه اصولاً نمی‌توان از جنگ‌های گذشته درس‌هایی آموخت. از این جنگها بدون شک می‌توان یک نظریه جنگ استنتاج کرد: چنین نظریه‌ای را باید از طریق انضباط فکری ادراک کرد و آن را همچون ابزاری برای استدلال‌های منطقی و منسجم به کار بست. این نظریه در عین حال باید چنان وحدتی زبانی به وجود آورد که همگان را قادر به فهمیدن و فهماندن کند. هرگاه وحدت

1- Gazzera.

2- Corriere Della Sera.

نظری به سطح طرح‌های کلی گراستقوت کند، باید فوراً عکس‌العمل نشان داد و تاکتیک‌ها را سریعاً نوسازی کرد. این نوآوری البته به‌اعتبار پیشرفت‌های تکنیکی نیز ضرورت می‌یابد. لذا، بر خلاف تصور بسیاری از مردم، این [استنتاج‌ها] سیستمی از قوانین ایستا و سستی نیست. سنت تنها به‌عنوان یک نیرو انگاشته شده و قوانین دائماً در دست تجدیدنظرند. تجدید نظری که صرفاً برای نفس تجدید نظر صورت نمی‌گیرد. بلکه هدف انطباق این قوانین را با واقعیت دنبال می‌کند. (نمونه دیگری از تدارک برای تقاطع استراتژیک، را می‌توان در خاطرات چرچیل، مخصوصاً زمانی که درباره جنگ جوت‌لند^۱ سخن می‌گوید، سراغ گرفت.)

۱ - Jutland بخشی از سرزمین امروزی دانمارک.

فصل دوم

قیصرگرایی^۱

جولیوس قیصر، ناپلئون اول، ناپلئون سوم، کرمول^۲... [می توان] فهرستی از وقایع تاریخی متعدد گرد آورد که در هر یک، اوج واقعه در شخصیتی بزرگ و «قهرمانی» تبلور یافته است. قیصرگرایی را می توان مسبین موقعیتی دانست که در آن نیروهای متخاصم در حالت تعادلی فاجعه‌انگیزند و ادامهٔ تخاصم آنان تنها

۱- گرامشی به دو علت سیاسی و تاریخی واژهٔ قیصرگرایی را برای نوع خاصی از فاشیسم برگزید: از لحاظ تاریخی، جولیوس قیصر نیز کم و بیش به اعتبار برقراری نوعی تعادل فاجعه‌انگیز به قدرت مطلقه دست یافت و لذا می توان شباهت‌هایی تاریخی میان این قضیه و جریان خزیدن موسولینی به قدرت سراغ گرفت. از لحاظ سیاسی نیز چون در تبلیغات فاشیستها موسولینی همواره با جولیوس قیصر قیاس می‌شد، پس گرامشی با گزینش واژهٔ قیصرگرایی، به تلویح شرایط تاریخی قدرت یافتن فاشیستها را تبیین و تحلیل کرده و با انتقاد از قیصرگرایی می‌تواند انتقادات خود را از موسولینی نیز، در لفافه، بیان کند.

2- Cromwel (1599-1658):

در اواسط قرن نهم، ستیز سختی میان بورژوازی انگلستان و نهاد سلطنت، به‌عنوان تجلی‌گاه قدرت فئودالیسم، در گرفت. در صف بورژوازی دو جناح فعالیت داشت که یکی لیبرال و لائیک بود و دیگری عمیقاً مذهبی. کرمول رهبر جناح مذهبی بود و در زمان قدرتمنداری خود - که در ضمن طلبه حکومت بورژوازی در انگلستان بود، قوانین سخت و قاطعی در جهت مذهبی کردن جلوه‌های گوناگون حیات اجتماعی انگلستان وضع کرد.

به نابودی متقابلشان می‌انجامد. زمانی که نیروی مترقی «الف» با نیروی ارتجاعی «ب» می‌ستیزد، و در عین اینکه هیچ یک از دو نیرو را توان غلبه بر دیگری نیست، ادامهٔ تخاصم هم فرسایش هر دو طرف را به همراه خواهد داشت؛ آنگاه نیروی سومی «ج» از خارج این گردونه وارد می‌شود و بر هر آنچه که از نیروی الف و ب به جا مانده مستولی می‌گردد. پس از مرگ لورنز بزرگ^۱ این جریان دقیقاً در ایتالیا تحقق پیدا کرد.

گرچه در تمامی موارد، قیصرگرایی ناظر بر راه حل خاصی است که برحسب آن در یک موقعیت تاریخی - سیاسی، با ویژگی تعادل فاجعه‌انگیز قدرتها، وظیفهٔ «حکمت» به یک شخصیت بزرگ محول می‌شود، ولی با این حال، همهٔ موارد قیصرگرایی از اهمیت تاریخی یکسانی برخوردار نیستند. [در تاریخ] می‌توان اشکال مترقی و مرتجع قیصرگرایی را سراغ گرفت. در تحلیل نهایی، اهمیت ویژهٔ هر یک از این اشکال را صرفاً می‌توان از بستر تاریخ عینی، و نه تنها به‌مدد قوانین جامعه‌شناختی، استنتاج کرد. قیصرگرایی زمانی مترقی است که ظهور و حضور آن به پیروزی نیروهای مترقی انجامد. حتی اگر بر این پیروزی محدودیت‌ها و سازش‌هایی سایه افکند. در مقابل، قیصرگرایی زمانی ارتجاعی است که ظهور و حضور آن مؤید پیروزی نیروهای ارتجاعی باشد. در این مورد نیز قاعدتاً محدودیت‌ها و سازش‌هایی پیش خواهد آمد که اهمیت، ارزش و ابعاد آن طبعاً متفاوت [از محدودیت‌های نوع اول] خواهد بود. جولوس قيصر و ناپلئون اول نمونه‌هایی از قیصرگرایی مترقی و ناپلئون سوم و بیسمارک نمونه‌هایی از قیصرگرایی مرتجع‌اند.

۱- Lorenz: مرگ لورنز، در سال ۱۴۹۲، نقطهٔ عطفی در تاریخ ایتالیا بشمار می‌رود. با مرگ او تعادل درونی میان دولت‌های ایتالیایی پایان گرفت و سلطهٔ بیگانگان، که تا اواخر قرن نوزدهم ادامه داشت، آغاز شد.

گره گاه اساسی آن است که بینیم در دیالکتیک «انقلاب / ارتجاع»، کدام یک فائق آمده‌اند، چرا که در تاریخ یقیناً بازگشت به عقب و احیاء در مفهوم مطلق، وجود خارجی ندارد. به علاوه، قیصرگرایی یک قالب ایدئولوژیکی - مجادله‌ای است و نه یک قانون تحلیل تاریخی. راه حل قیصری حتی بدون قیصر و بدون یک شخصیت بزرگ «قهرمانی» و نمادین نیز متصور است. گاه نظام پارلمانی مکانیسم‌های لازم را برای این گونه سازش‌ها به دست می‌دهد. دولت «کارگری» آقای مک‌دانلد تا حدی راه حلی از این قماش بود. در آن برهه از تاریخ، قیصرگرایی زمانی شدت یافت که مک‌دانلد در رأس حکومتی باقی ماند که اکثریت آن را محافظه کاران تشکیل می‌دادند.^۱ در ایتالیا، از اکتبر ۱۹۲۲ تا زمان انشعاب حزب پاپولار و سپس مرحله به مرحله تا سوم ژانویه ۱۹۲۵ و آنگاه تا هشتم نوامبر ۱۹۲۶^۲، یک حرکت سیاسی - تاریخی جاری بود که در آن مدارج گوناگون قیصرگرایی طی شد تا آنکه بالمال شکل ناب و دائمی تری از این پدیده - که البته خودایستا و بی تحرک نبود - پدیدار شد. هر دولت ائتلافی به نوعی مرحله نخستین قیصرگرایی است که گاه به مراحل بالاتر تکامل می‌یابد. (البته باور عمومی بر این است که،

۱- اشاره گرامشی به جریان انشعاب مک‌دانلد از حزب کارگر در سال ۱۹۳۱، و تشکیل یک «حکومت ملی» از سوی وی است.

۲- در اکتبر ۱۹۲۲ بود که «رژه فتح روم» صورت گرفت. در آغاز، حزب پاپولار (popular) در پارلمان از فاشیستها حمایت می‌کرد و به دولت پیوست. در تابستان ۱۹۲۳، در ارتباط با سیاست حزب در مقابل فاشیستها، انشعابی صورت گرفت و نتیجتاً در انتخابات ژانویه ۱۹۲۴، حزب کاندیداهای مجزائی معرفی کرد. بعد از انتخابات حزب از پیوستن به جبهه واحد احزاب مخالف امتناع ورزید. در ژانویه ۱۹۲۵ حزب فاشیست آزادی مطبوعات را سرکوب کرد. در هشتم ژانویه ۱۹۲۶، احزاب مخالف رسماً منحل اعلام شدند و از نمایندگان غیر فاشیست پارلمان سلب مصونیت شد. گرامشی از این نوع نمایندگان بود و در همان روز تحت بازداشت قرار گرفت.

برعکس، دولت ائتلافی «استوارترین سد» راه قیصرگرایی است. در دنیای جدید، با ائتلاف‌های متعدد اتحادیه‌های اقتصادی کارگری و احزاب سیاسی، طبعاً پدیده قیصرگرایی از آنچه که تا زمان ناپلئون سوم وجود داشت، متفاوت است. تا زمان ناپلئون سوم، نیروهای نظامی و سربازان جبهه، عامل تعیین کننده‌ای در پیدایش قیصرگرایی بودند که معمولاً به بیان دقیق از طریق اقدامات نظامی یا کودتا جامعه تحقق می‌پوشید. در دنیای اتحادیه‌های کارگری و نیروهای سیاسی، در دنیایی که امکانات مالی نامحدودی در اختیار گروه کوچکی از شهروندان قرار می‌گیرد، مسائل پیچیده‌ترند. کارگزاران احزاب سیاسی و اتحادیه‌های اقتصادی را می‌توان بدون هیچ‌گونه اقدام نظامی وسیع، آنچنان که رسم قیصر و هجدهم برومر بود، ترور کرد یا به فساد کشاند. همان موقعیتی که هنگام بررسی شعار «انقلاب مداوم» ژاکوبین‌ها و «چهل و هشتی‌ها»^۱ به آن اشاره شد، در این رابطه نیز تحقق می‌یابد. پس از چهل و هشت، تکنیک‌های سیاسی جدید اساساً تغییر یافته‌اند. به عبارت دیگر، پس از رواج نظامی پارلمانی و وحدت اتحادیه و احزاب و گسترش جریان تشکیل بوروکراسی‌های وسیع دولتی و خصوصی (یا به عبارت دیگر، بوروکراسی خصوصی - سیاسی در احزاب و اتحادیه‌ها)، و پس از تغییری که در حوزه سازماندهی نیروها، نظم و قانون، در مفهوم وسیع صورت گرفت (تغییری که نه تنها خدمات عمومی برای سرکوب بزه کاری را در

۱- وجه تسمیه «چهل و هشتی‌ها» از آنجاست که مارکس در سال ۱۸۴۸ به ضرورت تداوم بخشیدن به موج انقلاب‌های بورژوا - دموکراتیک و انتقال قدرت به طبقه کارگر تأکید فراوان داشت. به علاوه، بررسی قبلی مورد اشاره گرامشی مربوط به مقاله‌ای تحت عنوان «یادداشت‌هایی درباره تاریخ ایتالیا» است که در آنجا، یکی از علل پیروزی دیکتاتوری، بی‌تدبیری سیاسی ژاکوبین‌ها قلمداد شده است. بدیهی است که شرایط زندان، گرامشی را به کاربرد زبانی استعاره‌ای واداشته است.

برداشت بلکه شامل کلیت نیروهایی می‌شد که از سوی دولت و افراد برای حفظ سلطه سیاسی و اقتصادی طبقه حاکم سازمان یافته بود) تکنیک‌های سیاسی اساساً تغییر یافت. در این مفهوم، کلیت احزاب «سیاسی» و سازمان‌های اقتصادی و غیره را بایستی به‌مثابه ارگان‌هایی تحقیقی و بازدارنده، در خدمت نظم سیاسی حاکم، بشمار آورد. بدین ترتیب می‌بینیم که طرح کلی ما در باب نیروهای متخاصم «الف» و «ب» که در یک چشم‌انداز فاجعه‌انگیز قرار گرفته‌اند - یعنی هیچ یک از دو نیروی رقیب توان پیروزی قطعی را ندارند و از بطن چنین بن‌بستی، قیصرگرایی زاده می‌شود (یا می‌تواند زاده شود) - فرضیه عام و طرح جامعه‌شناختی کلی مناسبی (برای هنر سیاست) امروز به‌شمار می‌رود. البته می‌توان این فرضیه را هر چه عینی‌تر کرد و آن را با واقعیات عینی تاریخی هر چه منطبق‌تر نمود و چنین کاری با تعریف و تبیین برخی عوامل اساسی میسر خواهد شد.

به‌عنوان مثال، هنگام بررسی نیروهای «الف» و «ب»، ما از آنها صرفاً به‌عنوان نیروهای عام مترقی و مرتجع سخن گفتیم، حال آنکه می‌توان ماهیت مشخص این نیروهای مترقی و مرتجع را روشن کرد و بدین سان به واقعیت نزدیک‌تر شد. در مواردی چون قیصر و ناپلئون اول می‌توان گفت که نیروهای «الف» و «ب» گرچه متضاد و متمایز بودند، ولی تضاد و تمایز آنان چنان نبود که «مطلقاً» نتوانند، پس از یک فرایند مولکولی، به‌نوعی اتحاد و ادغام متقابل دست یابند و در واقعیت تاریخی هم [این اتحاد و ادغام]، حداقل تا حدی، تحقق یافت. (یعنی تا حدی که برای اهداف تاریخی - سیاسی مورد نظر لازم بود. به‌دیگر سخن، تا حدی که به‌اعتبار آن بتوان مبارزه اساسی ارگانیک را متوقف و مرحله فاجعه‌انگیز را پشت سر گذاشت.) [دقت در این مسئله] یکی از عناصری است که

انطباق دقیقتر [فرضیه ما را با واقعیت] میسر می‌کند. عنصر دیگر به شرح زیر است:

ممکن است مرحله فاجعه به اقتضای ضعف سیاسی «موقتی» نیروهای حاکم سنتی پدید آید و حاصل کمبودهای ارگانیک و گریزناپذیر نباشد. این احتمال در قضیه ناپلئون سوم مصداق یافت. در سالهای ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۸، نیروی حاکم در فرانسه، از لحاظ سیاسی، به چهار گروه تقسیم می‌شد: سلطنت طلبان، اولیانیست‌ها، بناپارتیستها و جمهوریخواهان ژاکوبین. کیفیت مبارزه میان این گروه‌ها چنان بود که پیشرفت زودرس نیروی (مترقی) رقیب را میسر می‌کرد. ولی همانطور که تاریخ نشان داده، اشکال اجتماعی موجود هنوز تمام امکانات تکاملی خود را اشباع نکرده بودند. ناپلئون سوم تبلور این امکانات بالقوه مکتوم بود (تبلوری که طبعاً متناسب با شخصیت فردی نه چندان بزرگ شخص ناپلئون جلوه می‌کرد). دقیقاً به همین خاطر قیصرگرایی او رنگ و بویی خاص داشت. قیصرگرایی قیصر و ناپلئون اول، به اصطلاح ماهیتی کمی و کیفی داشت؛ به عبارتی دیگر، [این قیصرگرایی] نمایانگر گذار تاریخی از یک نوع دولت به نوع دیگری بود؛ کیفیت و ابعاد نوآوری‌های این گذار چنان بود که آن را باید یک انقلاب کامل دانست. در مقابل، قیصرگرایی ناپلئون سوم به کمیت صرف محدود می‌شد و در آن گذاری از یک شکل دولت به شکل دیگری پیش نمی‌آمد و آنچه رخ می‌داد «تحول» پی‌درپی در نوع واحدی از دولت بود.

در دنیای جدید، پدیده قیصرگرایی هم از قیصرگرایی مترقی قیصر و ناپلئون و هم از قیصرگرایی مرجع نوع ناپلئون سوم کاملاً متفاوت است (گرچه در کل به نوع دوم تمایل می‌یابد). در دنیای جدید، تعادل فاجعه‌انگیز میان نیروهایی پدید نمی‌آید که به هر حال بتوانند در تحلیل

نهایی - و حتی پس از یک جریان طولانی و خونین - به وحدت و اتفاق دست یابند، بلکه این تعادل میان نیروهایی است که تضاد آنان، از لحاظ تاریخی، علاج ناپذیر است و در حقیقت ظهور قیصرگرایی این تضادها را تشدید می‌کند. البته در دنیای جدید، قیصرگرایی از امکانات جنبی معینی برخوردار است که به تناسب اهمیت و وزن کشور مربوطه در چهارچوب نظام بین‌المللی، کاهش و افزایش می‌یابد. البته یک نظام اجتماعی همواره از امکانات جنبی معینی برای پیشرفت و بهبود سازمانی برخوردار است و به هر حال می‌تواند از ضعف نسبی نیروی مترقی مقابل -ضعفی که خود محصول ماهیت ویژه و سبک زندگی آن نیروست - بهره جوید. برای نظام اجتماعی حاکم، همواره ضروریست که این ضعف را حفظ کند و به این خاطر گنجه می‌شود که قیصرگرایی جدید بیشتر یک نظام پلیسی است تا یک حکومت نظامی.

اگر گمان کنیم که در قیصرگرایی - خواه مترقی، خواه مرتجع و خواه دوره‌ای و موقتی - کلیت پدیده تاریخی تازه صرفاً معلول تعادل نیروهای «عمده» است، آنگاه به یک اشتباه روش شناختی (به عنوان وجهی از مکانیسم جامعه‌شناسی) دچار شده‌ایم. باید در عین حال، کنش متقابل و روابط گروه‌های عمده طبقات عمده (یعنی گروه‌های اجتماعی - اقتصادی و تکنیکی - اقتصادی) و نیز روابط نیروهای کمکی تحت هدایت و قیومت پیشوایان طبقات عمده را مد نظر قرار داد. به این خاطر است که کودتای دوم سپتامبر^۱ را نمی‌توان بدون مطالعه کارکرد گروه‌های نظامی و دهقانی فرانسه درک کرد.

از این دیدگاه، قضیه دریفوس در فرانسه یک واقعه تاریخی بسیار

۱- اشاره به کودتایی است که از طریق آن لویی ناپلئون به قدرت رسید.

مهم است. البته ضرورت تأمل در این واقعه به این خاطر نیست که به پیدایش قیصرگرایی انجامید، بلکه برعکس، اهمیت واقعه دقیقاً در این است که مانع ظهور قیصری مرتجع، که نطفه آن از قبل بسته شده بود، گردید. به هر حال، قضیه دریفوس از یک جنبه عمومیت دارد: در این قضیه، عناصری از بلوک اجتماعی حاکم موجبات سقط قیصرگرایی بخش ارتجاعی تر همین قشر را فراهم آوردند. در این رهگذر، آنان به دهقانان تکیه نداشتند بلکه از حمایت افسار فرودست شهرها، که تحت رهبری سوسیالیستهای اصلاح طلب قرار داشتند (و نیز پیشروترین بخش دهقانان) بهره جستند. جنبش‌های تاریخی - سیاسی دیگری، مشابه قضیه دریفوس، می‌توان سراغ گرفت که گرچه مطلقاً در مقوله انقلاب قرار نمی‌گیرند، ولی صرفاً ماهیتی ارتجاعی نیز ندارند. [این ماهیت غیرارتجاعی] حداقل به این خاطر است که اینگونه جنبش‌ها به ساختمان صلب و ایستای دولت تکانی داده و اشخاص تازه و متعددی را به گردونه حیات سیاسی و ملی وارد می‌کنند. این گونه جنبش‌ها حتی می‌توانند محتوایی نسبتاً «مترقی» داشته باشند، زیرا می‌توانند نشانگر نیروهای بالقوه و نیروهای جنبی‌ای باشند که در جامعه کهن وجود داشته ولی رهبران قدیمی از بسیج آنان عاجز مانده بودند. البته اینگونه نیروها نمی‌توانند کاملاً مترقی باشند، زیرا نیروهایی «دورانساز» نیستند. کارایی تاریخی اینگونه نیروها نه به اعتبار قدرت درونی خود آنان که معلول ناتوانی رقیب در امر سازندگی است. [رسالت] این نیروها به وضعیت خاصی گره خورده که در آن نیروهای متضاد در تعادل‌اند و هر یک از آنان، به نوبه خود، از بیان مستقل اراده خود در امر نوسازی عاجز و ناتوان‌اند.

فصل سوم

حکایت سگ آبی

(سگ آبی، که به اعتبار ارزش طبیعی بیضتینش، تحت تعقیب شکارچیان قرار می‌گیرد، برای نجات جان خویش، بیضه‌های خویش را خود می‌درد.) چرا دفاعی صورت نگرفت؟ آیا به این خاطر بود که احزاب سیاسی از شرف انسانی و سیاسی بوی چندانی نبرده بودند؟ ولی اینگونه عوامل، پدیده‌هایی طبیعی و یا به عبارتی دیگر، به عنوان کمبودهای ذاتی و دائمی انسان بشمار نمی‌آیند. اینها «واقعیت‌های تاریخی» اند که توضیح آنان را باید در تاریخ گذشته و شرایط اجتماعی حال سراغ گرفت. تضادهایی که ظاهراً [وجود داشتند]؛ در آن زمان، ظاهراً مفهومی مکانیستی و جبرگرا از تاریخ حاکم بود (فلورانس، ۱۹۱۷، و اتهام برگسون گرایی^۱)، ولی با این حال، مواضع اتخاذ شده مبین نوعی اراده گرایی فرمالیست خام و سطحی بود. نمونه این قضیه را می‌توان در طرح تشکیل انجمن شهر در بولونیا^۲، سراغ گرفت. در این

۱- در واقع، گرامشی در اینجا مسئله موضع مفعول و ویرانگر احزاب رفرمیست ایتالیا را، که عموماً با فاشیست‌ها سازش کردند، مورد بحث و تأمل قرار داده است.

۲- در این جمله، و در چند سطر بعدی، گرامشی به مباحث و مجادلات داخلی حزب کمونیست ایتالیا اشاره دارد.

طرح، انجمن صرفاً می‌بایست عناصر تشکیلاتی را در بر می‌گرفت. چنین اقدامی تنها می‌توانست به پیدایش یک بدیل بی‌فایده انجامد و ارگانیکسمی تجریدی و کتابی را جانشین شوراهاى کارگری بکند که در میان توده‌ها ریشه‌ای تاریخی دارد. آیا چنین طرحی، حداقل، هدف انتقال هژمونی به عناصر شهری [یعنی پرولتاریا] را دنبال می‌کردند؟ (البته اگر چنین انجمن‌هایی ایجاد می‌شد، [عناصر شهری] مرکزی برای فعالیت‌های خود پیدا می‌کردند؛ البته مشروط بر آنکه شوراهاى کارگری به شکل منطقه‌ای سازمان می‌یافت). ولی در این طرح، هدف فوق‌اساساً مدنظر نبود و به هر حال هیچ‌گاه به مرحله اجرا در نیامد.

و اما درباره سخنانی «سازش طلبانه» تروزا^۱، برای درک سطحی بودن مجادلات و سردرگمی نظری رهبران سیاسی، این سخنانی از اهمیتی اساسی برخوردار است. رهبران، در پس این مجادلات، ترس خود را از قبول مسئولیت‌های عینی کتمان می‌کردند و این ترس، به نوبه خود، این واقعیت را پنهان می‌داشت که این رهبران هیچ‌گونه وحدتی با طبقه‌ای که نماینده آن بوده‌اند ندارند و احتیاجات اساسی، خواست‌ها و نیروی بالقوه این طبقه را نمی‌شناختند. اینان احزابی پدرسالارانه و خرده بورژوازی هستند که تصویری اغراق‌آمیز از اهمیت خود دارند.^۲ چرا

1- Claudio Treves (1869-1933):

تروزا از رهبران سازشکار و رفرمیست جنبش کارگری ایتالیا بود و از سال ۱۹۲۲ به بعد را نیز در تبعید گذراند. در سال ۱۹۲۰، او طی سخنانی معروفی، اعلام کرد که بورژوازی دیگر قادر به حکومت نیست، ولی پرولتاریا هم هنوز توان در دست گرفتن قدرت را نیافته است.

۲- در اصل، گرامشی از ضرب‌المثلی ایتالیایی بهره برده است. مضمون این ضرب‌المثل حکایت مگسی است که می‌پنداشت حرکت کالسکه‌ای شش اسبه مدیون کوشش‌های شخص مگس است!

دفاعی صورت نگرفت؟ آیا به اعتبار مفهوم روان پریشی (پسیکوز) جنگ و این اعتقاد بود که یک کشور متمدن بروز برخی از خشونت‌ها را «مجاز» نخواهد دانست؟

ولی این کلی‌گویی‌ها خود نقابی بر انگیزه‌های عمیق‌تر دیگری بود که هسته اصلی آن را واقعیت گسست از طبقه یا به عبارت دیگر، وجود «دو طبقه» تشکیل می‌داد. (به علاوه، این کلی‌گویی‌ها با هر آنچه که در مورد هر قتل عام خاص گفته می‌شد، تناقض داشت: ما همواره گفته‌ایم که طبقه حاکم ارتجاعی است!) ناتوانی در درک پیامدهای پیروزی ارتجاع از آنجا ناشی می‌شد که نیروها در مبارزات واقعی زندگی نمی‌کردند، بلکه مبارزه را تنها به عنوان [برخوردی حول] اصول «آیینی» می‌انگاشتند. تضاد دیگری نیز در ارتباط با اراده‌گرایی وجود داشت: اگر کسی علیه اراده‌گرایی است، پس در آن صورت باید «خودانگیخته‌گی» را بستاند. ولی واقعیت عکس این بود: آنچه که شکل «خودانگیخته» داشت دون و بی‌مایه بود و حتی ارزش تحلیل هم نداشت. در واقع، آنچه که خودانگیخته بود، قاطع‌ترین و کوبنده‌ترین گواه ناتوانی حزب بشمار می‌رفت و فاصله ژرف موجود میان برنامه‌های به ظاهر درخشان و اعمال به واقع مفلوکانه را برملا می‌کرد. ولی به هر حال فعالیت‌های خودانگیخته ادامه داشت (۱۹۲۰-۱۹۱۹) و منافع معینی را متضرر و موقعیت‌های مستحکمی را متزلزل کرد و حتی در میان مردم صلح طلب تخم کینه و نفرت می‌افشاند و اقشار اجتماعی مشخصی را که درون فساد خود رو به زوال می‌نهادند، از انفعال بیرون می‌کشاند. این فعالیت‌ها، دقیقاً به اقتضای ماهیت خود انگیخته‌اش، و نیز به این لحاظ که همه آن را طرد و

انکار می‌کردند، موجد «وحشت بزرگ» و «هراس همگانی» گردید^۱ و نمی‌توانست حاصلی جز متحد کردن نیروهای سرکوبگر و درهم کوبیدن بی‌رحمانه نیروها [ی مرفی] را به همراه داشته باشد. آنچه که به اصطلاح توافق و وحدت میان حزب و کنفدراسیون [کارگری]^۲ نام گرفته، و در حقیقت با یک موافقت‌نامه بین دولت و کلیسا قابل قیاس است، گواهی استثنائی دال بر وجود فاصله‌ای میان وکیل و موکل است. حزب، که ساخت آن نطفه ساختار قدرت دولتی است، نمی‌تواند هیچ‌گونه تقسیمی را در قدرت سیاسی خود جایز بداند. یک حزب نمی‌تواند اجازه دهد که بخشی از اعضای آن از حقوق مساوی با خود حزب برخوردار باشند و در شکل متحدین کل حزب ظاهر شوند؛ همانطور که یک دولت هم نمی‌تواند اجازه دهد که بخشی از شهروندان آن (از طریق یک قدرت خارجی) قراردادی ویژه، جدا و ورای قوانین جاری مملکتی، با دولت متبوع خود منعقد کنند. مجاز دانستن چنین موقعیتی به معنای مقید ساختن قدرت قانونی و بالفعل دولت و حزب به [قدرت و امیال] به اصطلاح اکثریت موکلینی است که در واقع در شکل یک گروه ضد حزبی و ضد دولتی ظاهر شده و به گونه‌ای غیر مستقیم هادی و رهبر قدرت [حزب و دولت] گذشته‌اند. در مورد قرارداد وحدت، بدیهی می‌نمود که قدرت واقعی در دست حزب نبود.

رابطه عجیبی که میان حزب و گروه پارلمانی به وجود آمد نیز با این

۱- به عبارت دیگر، در نظر گرامشی، فعالیت گسترده کارگران و دهقانان خرده بورژوازی را که ستا سیاست‌گریز بوده به فعالیت سیاسی و تشکل واداشت.

۲- در ۲۹ سپتامبر ۱۹۱۸، میان حزب سوسیالیست ایتالیا و کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری توافقی صورت گرفت که بر اساس آن حزب رهبری همه اعتصابات سیاسی را به عهده گرفت و هدایت اعتصابات اقتصادی به کنفدراسیون واگذار شد و قرار بر آن شد که هیچ یک از این دو تشکیلات «مانعی در راه دیگری» به وجود نیابد.

قرارداد وحدت شباهت داشت. در این مورد نیز [رابطه] به شکل وحدتی بین دو گروه متساوی‌الحقوق تجلی کرد. اینگونه روابط به آن معناست که حزب، به عنوان یک ارگان‌نیم مستقل، وجود عینی ندارد و صرفاً جزئی از ارگان‌نیم پیچیده‌تری، با تمام ویژگی‌های یک حزب کارگر^۱ - یعنی فقدان مرکزیت و اراده واحد - است. پس آیا اتحادیه‌ها باید تابع حزب باشند؟ این شیوه صحیح طرح این سؤال نیست، بلکه موضوع را باید به شیوه زیر بیان کرد:

هر عضو حزب، به رغم مقام و مسئولیتش، جزئی از حزب و تابع رهبری آن است. در مقابل، بین حزب و اتحادیه هم رابطه انقیاد و فرمانبرداری صرف نیز نمی‌تواند برقرار باشد. اگر اتحادیه‌ای داوطلبانه عضوی از حزب را به ریاست انتخاب کرد، طبعاً این بدان معناست که رهنمودهای حزب را نیز داوطلبانه خواهد پذیرفت و به راحتی به کنترل حزب بر مسئولان اتحادیه تن خواهد داد (و حتی آن را طلب خواهد کرد). ما قبلاً از تجربه بسیار آموزنده ۱۹۱۴ برخوردار بودیم.^۲ با این حال نتوانستیم، در سال ۱۹۱۹، مسئله را به درستی طرح کنیم. در حقیقت در آن زمان فراکسیون‌ها و حزب، هر دو، فاقد یک سیاست مشخص بودند.

۱- منظور گرامشی حزبی در مقوله حزب کارگر انگلستان است.

۲- در سال ۱۹۱۴، پس از کشتاری که در یکی از شهرهای کارگری رخ داد، حزب اعلام اعتصاب عمومی کرد و کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری نیز، در آغاز بدون رغبت چندانی، از این سیاست حمایت کرد و پس از چندی عملاً به مخالفت و خرابکاری پرداخت. در آن زمان گرامشی، در ارگان‌های حزبی، هشدار داد که شکاف موجود میان حزب و رهبران اتحادیه‌های کارگری، جنبش کارگری ایتالیا را با معضل خطرناکی روبرو ساخته است.

فصل چهارم

تهییج و تبلیغ

ضعف سیاسی کلیه احزاب سیاسی ایتالیا (شاید به‌استثنای حزب ناسیونالیست)^۱، در تمام دوران فعالیت سیاسی آنها، یعنی از زمان جنبش نوزایش^۲ ایتالیا تا به امروز، کیفیتی بوده که آن را می‌توان نوعی ناموزونی میان تهییج و تبلیغ نامید. البته این کیفیت را می‌توان فقدان اصول، فرصت‌طلبی، فقدان تداوم ارگانیک، و بالاخره ناموزونی میان تاکتیک و استراتژی نیز نام گذاشت. علت عمده اینگونه رفتار احزاب را باید در واقعیت پرشاخگی طبقات اقتصادی و ماهیت ترد و شکننده ساختمان اقتصادی و اجتماعی جامعه سراغ گرفت. البته این تعلیل تا حدی جبریگرا است. در واقع اگر درست باشد که احزاب صرفاً نام دیگری برای طبقات

1- Nationalist Party.

۲- Risorgimento: در قرن نوزدهم جنبش وسیعی برای ایجاد ایتالیایی متحد به‌وجود آمد که گاریبالدی از سردمداران و رهبران آن بود، این جنبش، پس از فراز و نشیب‌های فراوان، بالاخره وحدت ملی را برای سرزمین ایتالیا متحقق ساخت و سلطه اجانب و واتیکان را به‌ترتیب نابود و محدود و محصور کرد. در تاریخ‌نگاری ایتالیا این دوران را عصر نوزایش می‌نامند. گرامشی، در مقاله دیگری، این برهه از تاریخ ایتالیا را به تفصیل بررسی کرده. ر.ک. به:

A. Gramsci. Prison Notebooks. London, 1971, PP. 56-106.

اجتماعی هستند، پس این نیز صحیح است که آنها تبلور منفعل و مکانیکی این طبقات نیستند، بلکه فعالانه در جهت تقویت و تثبیت این طبقات و جهانی کردن آنها عمل می‌کنند، در ایتالیا دقیقاً همین کار صورت نگرفت و حاصل آن پیدایش عدم توازن میان تهییج و تبلیغ یا هر نام دیگری بود که برای این پدیده گزیده باشید.

در چنین شرایطی، دولت / حکومت مسئولیت معینی به عهده داشت. این نقش را البته از آنجا و تا آن حد می‌توان مسئولیت نامید که دقیقاً مانع تقویت خود دولت گردید و به عبارت دیگر، نشان داد که دولت / حکومت یک عامل ملی نیست. حکومت در واقع به شکل یک «حزب» عمل کرد. حکومت خود را ورای احزاب قرار داد، نه به خاطر آنکه می‌خواست فعالیت‌ها و منافع آن را در چارچوب دائمی منافع و حیات دولت هماهنگ سازد، بلکه بر آن بود که زوال احزاب و جدایی آنان را از توده‌ها موجب شود تا شاید در این رهگذر به «نیرویی از افراد غیر حزبی» دست یابد که «به اعتبار پیوندهای نوع بناپارتی - قیصری» به دولت وابسته باشند. در حقیقت، این نوع تحلیلی است که باید در مورد به اصطلاح دیکتاتوری دپریتیس و کریپسی و جیولتی^۱ و نیز پدیده

1- Depretis (1813-1887):

از شخصیت‌های سرشناس قرن نوزدهم ایتالیا که زمانی با گاریبالدی نزدیک بود و در ۱۸۷۶، به عنوان اولین نخست‌وزیر «چپ‌گرای» ایتالیا، به قدرت رسید. او طبق اصلی که خود «تغییرگرای پارلمانی» می‌نامید، وزرای خود را از میان نحله‌های تفکر گوناگون انتخاب کرد و به تدریج به قدرت مطلقه خود افزود.

Crispi (1818-1901): کریپسی در آغاز از استقلال‌طلبان سیسیل بود و از یاران

نزدیک گاریبالدی بشمار می‌رفت. پس از ایجاد ایتالیای متحد، او از سوی نیروی چپ به مجلس راه یافت. از سال ۱۸۶۵ به بعد او به خیل هواداران سلطنت پیوست و در مقام نخست‌وزیری و وزارت کشور به یکی از طرفداران سرسخت استعمار ایتالیا، مخصوصاً

«تغییرگرایی پارلمانی»^۱ به کار گرفت. طبقات احزاب را به وجود می آورند و این احزاب کادرهای لازم را برای دولت و حکومت و رهبران جامعه سیاسی و مدنی تأمین می کنند. باید بین نمودها و کارکردهای [هر یک از احزاب] رابطه ای سودمند و پربار برقرار باشد. حزب، بدون فعالیت نظری و آیینی، و بدون کوشش مستمر و منظم در جهت مطالعه و شناخت قانون مندیهای حاکم بر ماهیت و جریان تکوین طبقه ای که نمایندگی آن را به عهده دارد، نمی تواند از پس وظیفه تربیت رهبران برآید. کمبود کادر دولتی و حکومتی و فساد در حیات پارلمانی از همین جانشینی می شود. به علاوه، علت سهولت زوال احزاب در مقابل فساد و یا در نتیجه جذب چند شخصیت جانشین ناپذیر را [نیز باید در همین واقعیت سراغ گرفت]. فساد موجود در حیات فرهنگی و فقر مفلوکانه در فرهنگ متعالی کشور را نیز باید [معلول همین واقعیت دانست]. به همین خاطر است که به جای تاریخ سیاسی، فاضل مآبی رنگ باخته؛ به جای مذهب، خرافات؛ به جای کتاب و نقد جدی، روزنامه و اعلامیه و به جای سیاست جدی، منازعات

→

در ارتباط با اتیوپی، بدل شد. در سال ۱۸۹۳-۹۴ او سبعمانه به سرکوب جنبش استقلال طلب سیسیل پرداخت و به زعم بسیاری حکومت وی طلیعه فاشیسم موسولینی بود. (Giolitti (1842-1928): یکی از سرشناس ترین سیاستمداران آغاز قرن بیستم در ایتالیا بود و در سالهای ۱۸۹۲-۹۳ و ۱۹۰۶-۰۹ و ۱۹۱۱-۱۴ و بالاخره ۱۹۲۰-۲۱ نخست وزیری دولت ایتالیا را به عهده داشت و هم او بود که شرکت فاشیستها را در حکومت، به عنوان وزنه ای در مقابل سوسیالیستها، پیشنهاد کرد.

۱- بعد از ایجاد ایتالیایی نو دو جریان عمده سیاسی در صحنه فعالیت می کردند: نیروهای چپ و دست راستی ها. در سالهای دهه شصت و هفتاد قرن نوزدهم، طبق برنامه های مشخصی، این دو جریان هر روز به نزدیکی بیشتری دست یافتند و طولی نکشید که اساساً تفاوتی میان آنان نبود. دپریتیس، که در یادداشت ۳ از او سخن رفته، از بنیان اصلی این جریان بود.

کاذب و برخوردهای شخصی می‌نشینند. از آنجا که دانشگاه‌ها و سایر مراکز پرورش فکر و تکنیک، از حیات احزاب و واقعیت‌های زنده حیات اجتماعی نشأت نمی‌گرفتند، کادرهایی سیاست‌گریز می‌پروراندند که تربیتی صرفاً شعاری داشته و از هر گونه تفکر ملی‌عاری بودند. بدین سان بود که بوروکراسی از جامعه دور افتاد و توانست، به‌اعتبار موقعیت اداری خود، به یک حزب سیاسی واقعی بدل شود و از همه بدتر آنکه، بدین ترتیب، سلسله مراتب بوروکراتیک جانشین سلسله مراتب سیاسی و فکری گردید. [در چنین شرایطی است] که بوروکراسی دقیقاً به شکل حزب دولتی بناپارتی در می‌آید.

فصل پنجم

فلسفه دوران

مباحثی که پیرامون قهر و وفاق صورت گرفت، نشان داد که در ایتالیا علوم سیاسی نسبتاً پیشرفته و زبان آن، حتی در میان مسئولین امور دولتی، از صراحت خاصی برخوردار است. مسئله مورد بررسی ما همان بحث پیرامون «فلسفه دوران»، و یا به عبارت دیگر، درونمایه محوری حیات بسیاری از دولت‌های بعد از جنگ است. چگونه باید دستگاه هژمونی هیئت حاکم را، که در نتیجه جنگ، در تمام کشورها از هم گسیخته بود، احیاء کرد؟ به علاوه، اصولاً چرا این دستگاه از هم گسیخت؟ آیا این گسیختگی معلول تکوین اراده سیاسی واحدی بود [که نسبت به نظام سرمایه‌داری برخورداری] خصمانه داشت؟ اگر واقعاً چنین بود، پس بحث قطعاً باید به نفع این [نیروی] متخاصم حل و فصل می‌شد. ولی در

۱- دستگاه هژمونی و نقش دولت در آن از مسائلی است که مخصوصاً در سالهای اخیر توجه مارکسیستها را به خود جلب کرده و این متفکران اهمیت ویژه‌ای برای نقش دولت در سرکوب و باز تولید ایدئولوژیک، در کنار سرکوب و بازتولید سیاسی و اقتصادی قائل‌اند. نظرات گرامشی، به ویژه آنچه در نوشته آمده، در این رابطه بسیار ارزنده است. برای بحث پیرامون این جنبه از کارکرد دولت، ر.ک. به:

آلتوسر، «ایدئولوژی و دستگاه ایدئولوژیک دولت» ترجمه افرخ، س. امید.
اندیشه شماره یک، ص ۲۹-۸؛ اندیشه شماره ۲، ص ۲۴-۳.

واقعیت، این دستگاه تحت فشار عوامل صرفاً مکانیکی گوناگون گسیخت. این عوامل عبارت بودند از:

۱) توده وسیعی از مردم، که قبلاً از لحاظ سیاسی منفعل بودند، به صحنه سیاست گام نهادند. این توده‌ها معمولاً از طریق جنبش‌هایی سازمان نیافته و نابسامان و بی‌رهبر وارد صحنه شدند و فاقد اراده سیاسی مشترک و دقیقی بودند.

۲) طبقات متوسطی که در دوران جنگ مقام‌های مسئول و رهبری را در دست داشتند، و به این اعتبار نحوه فرماندهی را آموخته بودند، با برقراری صلح از مقام‌های خود محروم شدند و به خیل بیکاران پیوستند.

۳) نیروهای متخاصم نتوانستند اوضاع نابسامان را به نفع خود سامان بخشند. موضوع، بازسازی یک دستگاه هژمونیک برای عناصری بود که قبلاً سیاست‌گریز و منفعل به‌شمار می‌رفتند. دست‌یابی به چنین دستگاهی بدون توسل به قهر - قهری که لاجرم نمی‌توانست «قانونی» باشد - میسر نمی‌نمود. ولی به اعتبار تفاوت‌های موجود در بافت روابط اجتماعی در کشورهای مختلف، شیوه‌های سیاسی کاربرد این قهر و نیز چگونگی تلفیق قدرت قانونی و غیر قانونی متفاوت از آب در آمد. اصولاً [در چنین مواردی]، هر چه تعداد توده‌های سیاست‌گریزی که تازه وارد صحنه سیاست شده‌اند بیشتر باشد، نقش قدرت غیرقانونی نیز فزونی خواهد گرفت.

در مقابل، هر چه قدرت نیروهای تعلیم دیده، و از لحاظ سیاسی سازمان یافته، بیشتر باشد، ضرورت «پرده‌پوشی» برای یک دولت قانونی نیز زیادتر خواهد شد.

فصل ششم

مبارزه سیاسی و جنگ نظامی

در یک جنگ نظامی، صلح زمانی فرا می‌رسد که هدف استراتژیک، یعنی نابودی سپاه دشمن و تسخیر سرزمین او، متحقق گردد. در ضمن، باید به یاد داشت که برای پایان گرفتن جنگ، حتی کافی است که هدف استراتژیک، بالقوه، قابل تحقق باشد، یعنی مسجل شود که ارتش دشمن دیگر قادر به جنگیدن نیست و ارتش فاتح می‌تواند سرزمین دشمن را به تصرف در آورد. مبارزه سیاسی به مراتب پیچیده‌تر از اینهاست. از یک جنبه، این مبارزه را می‌توان با جنگهای فتوحاتی و استعماری مقایسه کرد، یعنی با جنگ‌هایی که در آن ارتش فاتح اشغال دائمی بخشی از سرزمین مفتوح را به مرحله اجراء در آورده و یا در دستور روز قرار داده است. در چنین شرایطی، گرچه ارتش مغلوب خلع سلاح و متفرق می‌شود، ولی مبارزه در صحنه سیاست و «تدارک» نظامی کماکان ادامه می‌یابد.

به این خاطر است که مبارزه هند علیه انگلستان (و تا حدی مبارزه آلمان علیه فرانسه و مبارزه مجارستان علیه انگلیس¹ و فرانسه) در سه نوع

1- Little Entente.

جنگ متجلی شد: جنگ متحرک، جنگ موضعی و جنگ زیرزمینی. مقاومت منفی گانندی نوعی جنگ موضعی بود که گاه شکل جنگ متحرک و زمانی شکل جنگ زیرزمینی به خود می‌گرفت: تحریم، جنگ موضعی و اعتصاب، جنگ متحرک است. در مقابل، تهیه مخفیانه اسلحه و تدارک نیروی نظامی در مقوله جنگ زیرزمینی قرار می‌گیرد. البته گاه نوعی تاکتیکهای کماندویی نیز قابل استفاده‌اند، ولی در کاربرد آنها باید نهایت حزم و احتیاط را مراعات کرد. اگر انگلیسیها تصور می‌کردند که [هندی‌ها] در کار تدارک شورش چنان عظیم و گسترده‌اند که می‌توانست تفوق استراتژیک انگلیسیها را از میان بردارد - تفوقی که در حقیقت به اعتبار کنترل خطوط ارتباطی داخلی به دست آمده و به آنان فرصت می‌داد تا نیروهای خود را برای سرکوب خطرناک‌ترین نقطه از یک جنبش «پراکنده» متمرکز کنند - [و این از دست دادن تفوق استراتژیک] آنان را وادار به پراکندن نیروهای خود برای مقابله با یک جنگ عمومی خواهد کرد، طبعاً به نفع انگلیسی‌ها خواهد بود که هندی‌ها را به جنگی زودرس تحریک و از این رهگذر نیروهای مخالف را شناسایی کنند و رهبری آن را از میان بردارند. به همین ترتیب، یک کودتای ماجراجویانه ناسیونالیستهای دست راستی آلمان به نفع فرانسوی‌ها خواهد بود، چرا که چنین اقدامی باعث خواهد شد سازمان غیرقانونی نظامی و مورد ظن، قبل از موعد مناسب، علنی شود و دخالتی را موجه کند که از دیدگاه فرانسوی‌ها مطلوب خواهد بود. پس بدیهی است که در مبارزاتی که اشکال گوناگونی می‌پذیرند و در عین ماهیت اساساً نظامی خود، عمدتاً در صحنه سیاسی جنگیده می‌شوند - گرچه در واقعیت، هر مبارزه سیاسی پی و بونی نظامی نیز دارد - کاربرد دسته‌های چریکی مستلزم تحولات تاکتیکی بدیعی است که در تدوین آن تجربه جنگ تنها می‌تواند به مثابه

یک نقطه عزیمت و نه به عنوان یک الگو، عمل کند.

مسئله کمیته‌های بالکان مستلزم بررسی جداگانه‌ای است. این پدیده با شرایط ژئوفیزیکی خاص منطقه و شکل ویژه طبقات روستایی و نیز میزان نفوذ واقعی دولت در آنجا مرتبط است. این مسئله در مورد دسته‌های ایرلندی^۲ نیز، که شکل سازماندهی و مبارزاتی آن با شرایط خاص ایرلند پیوند داشت، مصداق می‌یابد. کمیته‌های و دسته‌های ایرلندی و سایر اشکال جنگ پارتیزانی را باید، به‌رغم تشابهات صوری، از مقوله کماندوها تمیز داد. این اشکال مبارزه، خاص اقلیت‌های ضعیف و فعالی است که با یک اکثریت سازمان یافته مواجهند. در مقابل، کماندوهای جدید به نیروی ذخیره وسیعی تکیه می‌کنند که به‌نحوی از انحاء موقتاً منفعل شده ولی بالقوه مؤثر است و می‌تواند از مجرای کمک‌های انفرادی، شرایط بقا و حمایت از مبارزین را تأمین کنند.

روابط موجود میان واحدهای کماندویی و ارتش در سالهای ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ می‌توانست رهبران سیاسی را به تدوین نقشه‌های مبارزاتی نادرستی وادارد و در عمل نیز چنین کرد. آنها از یاد بردند که:

۱) کماندوها واحدهای صرفاً تاکتیکی هستند و وجود آنان درگروی وجود ارتشی نه چندان مؤثر، و نه کاملاً عقیم است. گرچه انضباط و

۱- Comitadjis: تا اواخر قرن نوزدهم، مناطقی که امروزه کشورهای آلبانی و یونان و یوگسلاوی و بلغارستان در آن قرار دارد، کماکان تحت تصرف دولت عثمانی بود. در ۱۸۹۳ کمیته‌ای در صوفیه تشکیل شد و این کمیته به ایجاد هسته‌های کوچک مسلحانه پرداخت و این هسته‌ها را حتی به‌داخل خاک ترکیه نیز گسیل داشت. هدف این هسته‌ها، که کمیته‌ای نامیده می‌شدند، مبارزه مسلحانه برای رهایی از یوغ اسارت عثمانی بود. طولی نکشید که شهرها و مناطق دیگر نیز به‌صوفیه تاسی جستند و کمیته‌های رزمنده مشابهی ایجاد کردند.

۲- اشاره گرامشی به‌دسته‌هایی است که از سال ۱۸۶۷ در ایرلند به‌وجود آمد و در سالهای آخر قرن نوزدهم به‌مبارزه پراکنده علیه انگلیسیها پرداخت.

روحیه رزمی [ارتش] به حدی سقوط کرده که کاربرد تاکتیک‌های تازه را معقول می‌نماید، ولی، به هر حال، این انضباط و رزمندگی تا حدی هنوز باقی است و شکل تاکتیکی تازه نیز باید دقیقاً در چهارچوب همین حد پدید آید. در غیر این صورت، حاصل [برخورد ارتش و کماندوها] چیزی جز یک شکست و فرار مفتضحانه [برای کماندوها] نخواهد بود.

۲) پدیده کماندو را نباید به عنوان نمودی از رزمندگی توده‌های سپاهی بشمار آورد، بلکه برعکس، نشانه انفعال و سرخوردگی نسبی آنان است. البته هنگام بحث پیرامون اینگونه مسائل، همواره یک معیار کلی را باید مدنظر داشت: در هر گونه قیاسی که میان هنر نظامی و هنر سیاست صورت می‌گیرد، عنصر تمثیل را نباید در این قیاس فراموش کرد؛ به عبارت دیگر، چنین قیاسی باید تنها به مثابه محرکی برای اندیشیدن و یا ابزاری در جهت نفی منطقی یک نتیجه‌گیری نادرست تلقی شود. به علاوه، حقیقت امر این است که در میلیشیای سیاسی نه قصاصی گذشت‌ناپذیر برای خطاکاری و تمرد وجود دارد و نه دادگاه‌هایی نظامی؛ و بالاخره اینکه، صف‌بندی نیروهای سیاسی به هیچ وجه مشابه صف‌بندی نیروهای نظامی نیست.

در مبارزه سیاسی، اشکال جنگی دیگری سوای جنگ موضعی و جنگ محاصره‌ای و جنگ متحرک وجود دارد. البته این یک حقیقت است که کماندهای جدید در همان مقوله جنگهای موضعی، از نوع جنگهای سالهای ۱۸-۱۹۱۴، می‌گنجند. جنگهای متحرک و محاصره‌ای دوره‌های قبلی نیز در مفهومی کماندو داشت. گروه ضربت تفنگداران، و اصولاً هرگونه نیروی سواره نظام، تا حدی در نقش کماندو ظاهر می‌شدند. علاوه بر این، هنر سازماندهی گروه‌های گشتی حاوی هسته کماندوهای جدید بود. البته این هسته کماندویی بیشتر در جنگ

محاصره‌ای وجود داشت تا در جنگ موضعی، زیرا [در جنگ محاصره‌ای] از گروه‌های گشتی و حملات ضربتی و غافلگیرکننده افراد زنده استفاده بیشتری می‌شد.

این نکته را هم باید به یاد داشت که در مبارزه سیاسی نباید شیوه‌های طبقات حاکم را تقلید کرد. چرا که در چنین صورتی امکان افتادن در دام‌های مهلک فراوان است. در مبارزات جدید این پدیده کراراً به چشم می‌خورد. یک دولت تضعیف شده شبیه یک ارتش در حال شکست است: کماندوها، یعنی سازمان‌های نظامی خصوصی، وارد کارزار می‌شوند و دو وظیفه به عهده دارند: کاربرد شیوه‌های غیرقانونی، در زمانی که دولت ظاهراً در چارچوب قانون باقی می‌ماند؛ و از این رهگذر، دوباره نظم بخشیدن به خود دولت. احمقانه است اگر تصور کنیم که اقدامات غیرقانونی خصوصی را می‌توان با اقدامات مشابهی پاسخ گفت؛ و یا به عبارت دیگر، عین بلاهت است اگر با تاکتیکهای کماندویی به مقابله با تاکتیکهای کماندویی دشمن برخیزیم. چنین اقدامی در واقع بر این فرضیه استوار است که دولت همواره منفعل باقی خواهد ماند، در حالیکه در واقع هیچ‌گاه چنین نیست. به علاوه، [چنین فرضیه‌ای] تمام امکانات و شرایط متفاوتی که ما را از دشمن متمایز می‌کند، نادیده می‌انگارد. در این رابطه، عامل طبقاتی موجد یک اختلاف اساسی است: طبقه‌ای که از امکانات مادی فراوانی برخوردار بوده و اعضای آن پابند ساعات منظم کار نیستند، گروه‌های ضربتی تخصصی تشکیل می‌دهد. تشکیلات ضربتی و تخصصی [دشمن]، که تدریجاً حالت حرفه‌ای نیز به خود می‌گیرند، می‌توانند در هر ساعت شبانه‌روز ضربات خردکننده خود را، غافلگیرانه، وارد آورند. در نتیجه، تاکتیکهای کماندویی نمی‌توانند برای دو طبقه مختلف اهمیتی یکسان داشته باشند. در نزد

برخی طبقات، جنگ متحرک و مانور ضروری است، زیرا این شکل مبارزه اصولاً به آنان تعلق دارد. البته در حوزه مبارزه سیاسی، چنین جنگی ممکن است متضمن کاربرد تاکتیک‌های ارزشمند، و گاه حتی اجتناب ناپذیر، کماندویی هم باشد. طبیعتاً در این مورد نیز اگر توجه خود را تنها معطوف الگوی نظامی کنیم، کاری ابلهانه کرده‌ایم، زیرا در این مورد هم سیاست باید برجسته نظامی تقدم داشته باشد و این تنها خود سیاست است که می‌تواند امکان مانور و تحرک را فراهم آورد.

از مطالب بالا این نکته فهمیده می‌شود که هنگام بررسی پدیده کماندوهای نظامی، باید میان کارکرد فنی آنان، به‌مثابه نیروهای ویژه وابسته به جنگ مدرن موضعی، و کارکرد سیاسی - نظامی آنان تمایز قائل شد. در جنگ جهانی [اول]، تمام ارتش‌ها از کماندوها، به‌عنوان نیروی ویژه، استفاده کردند. تنها در کشورهایی با ساختار سیاسی ضعیف و نسامکن، با ارتش ملی نه‌چندان رزمنده و ستاد فرماندهی اسیر دیوانسالاری و زنگ‌زده است که کماندوها کارکردی نظامی - سیاسی پیدا می‌کنند. (۱۹۲۹-۳۰)

در زمینه شباهتهایی که میان مفاهیم جنگ مانوری و جنگ موضعی در حوزه علوم نظام از یکسو، و مفاهیم مشابه در حوزه علوم و سیاست برقرار است، مطالب کتاب کوچک روزا [لوکزامبورگ] را، که در سال ۱۹۱۹، توسط ی. آلساندری^۱ به‌ایتالیایی برگردانده شد، باید به‌خاطر داشت.^۲

در این کتاب، روزا، اندکی شتابزده و گاهی حتی کمی سطحی‌نگر،

1- C. Alessandri.

۲- اشاره گرامشی به‌کتابی است. از روزا لوکزامبورگ تحت عنوان احتصاب عمومی و حزب و اتحادیه‌ها که در سال ۱۹۱۹، در میلان، به‌چاپ رسید.

تجربه تاریخی ۱۹۰۵ را نظریه‌سازی کرده است. او در تحلیل خود در واقع عناصر «داوطلب» و تشکیلاتی را نادیده گرفت، حال آن‌که اهمیت این عناصر، مخصوصاً به اعتبار وجود نوعی تعصب «اقتصادگرایانه» و «خود انگیخته‌گرایانه»، به مراتب گسترده‌تر از آن حدی بود که او تصورش را می‌کرد. ولی به هر حال این کتاب کوچک (مانند دیگر مقالات این نویسنده)، یکی از مهمترین اسنادی است که در آن، رابطه جنگ مانوری با علم سیاست مورد بررسی قرار گرفته است. عنصر اقتصادی کوتاه مدت (از قبیل بحران) به مثابه توپخانه سنگینی انگاشته شده که می‌تواند شکاف عمیقی در صف دشمن پدید آورد. این شکاف می‌تواند چندان عمیق باشد که به نیروهای خودی فرصت دهد تا خلاء ایجاد شده را پر کنند و به یک پیروزی قطعی (استراتژیک)، و یا حداقل یک پیروزی مهم در رابطه با خط استراتژیک جبهه، نایل آیند. البته طبعاً در علوم تاریخی، تأثیر عوامل اقتصادی کوتاه مدت به مراتب پیچیده‌تر از تأثیر توپخانه سنگین، در جنگ مانوری قلمداد می‌شود، زیرا آنها [برای عوامل اقتصادی کوتاه مدت] تأثیری دوگانه قائل‌اند:

(۱) [این عوامل] استحکامات دشمن را درهم می‌شکنند و با ایجاد نابسامانی در صف منظم او، اعتقاد و اطمینانش را به قدرت و آینده خود زایل می‌کند.

(۲) [این عوامل] نیروهای خودی را در دم سازمان می‌دهد و کادرهای لازم را سریعاً تربیت می‌کند و یا حداقل کادرهای موجود را (که حاصل جریان تحول تاریخی بوده‌اند)، بی‌درنگ در وضعیتی قرار می‌دهد که بتوانند نیروهای پراکنده خود را سامان و تمرکز بخشند.

(۳) تمرکز ایدئولوژیکی لازم را، حول هدف مشترکی که برای به دست آوردن آن باید مبارزه کرد، در دم به وجود می‌آورد. این نظریه شکلی از

جبرگرایی اقتصادی آهنین به شمار می آید؛ با این تفاوت که بار کیفی تشدید یافته‌ای را نیز به همراه دارد و بر این پندار استوار است که [عوامل فوق] از لحاظ زمانی و مکانی با سرعتی برق آسا عمل می‌کنند. در واقع نظریه بالا نوعی رمزگرایی تاریخی و انتظار برای معجزه‌ای هدایت کننده است.

ژنرال کراسنف^۱ (در رمان خود) ادعا کرده که کشورهای فرانسه و انگلیس (از بیم آن که مبادا مسئله شرق قاطعانه به نفع روسیه حل شود) میلی به پیروزی روسیه تزاری در جنگ نداشتند و از این رو ستاد فرماندهی ارتش روسیه را واداشتند که شیوه جنگ سنگری را پیش گیرد (حال آنکه، با در نظر گرفتن خط وسیع جبهه، که از دریای بالتیک تا دریای سیاه امتداد داشت، و مناطق وسیع یخزده و مرداب‌های بی‌کرانی که خط جبهه از آن می‌گذشت، شیوه جنگ سنگری به‌غایت نادرست بود و تنها استراتژی ممکن را همان جنگ مانوری تشکیل می‌داد). این ادعایی بی‌اساس بیش نیست. حقیقت این است که ارتش روسیه، مخصوصاً در جبهه اتریش، به جنگ مانوری و حملات برق آسا توسل جست و به پیروزیهای چشمگیری هم نائل آمد. البته این پیروزیها همان قدر چشمگیر و درخشان بود که زودگذر. واقعیت این است که، سوای مواردی که در آن یک طرف از برتری قاطع و ویرانگری برخوردار است، هیچ‌گاه نمی‌توان رأساً شکل جنگ مطلوب را انتخاب و تحمیل کرد. امروزه همه می‌دانند که سرسختی ستادهای فرماندهی در ادراک این واقعیت که جنگ موضعی، به‌لحاظ تناسب کلی قوا، به آنان تحمیل شده بود، چه ضربات و صدمات سنگینی به‌بار آورد. در واقع تنها خود

1- P.N. Krasnov, From Two HLeaded Eagle To Red Flag. Berlin, 1912.

سنگرها تشکیل دهنده یک جنگ موضعی نیستند، بلکه تمامی نظام تشکیلاتی و صنعتی پشت جبهه نیز جزء [عوامل تشکیل دهنده جنگ موضعی به شمار می‌روند]. پیش از هر چیز، قدرت آتش سریع توپخانه و مسلسل و تفنگ و نیروی مسلحی که بتواند در یک نقطه تمرکز یابد، و بالاخره و فور تجهیزات و تسلیحات، تا حدی که تأمین مجدد منابعی را که در نتیجه یورش دشمن و یا یک عقب‌نشینی از دست رفته سهل و آسان سازد، همگی جزء عواملی اند که جنگ موضعی را به ارتش تحمیل می‌کنند.

عامل دیگر، وجود خیل عظیمی از مردان در ارتش است؛ این مردان، از لحاظ کیفی، به‌غایت ناموزون‌اند و تنها می‌توانند به‌عنوان یک نیروی نوده‌ای عمل کنند. پس می‌توان مشاهده کرد که چگونه یک حمله ضربتی در جبهه اتریش، اساساً با چنین حمله‌ای در جبهه آلمان تفاوت داشت و چگونه، حتی در جبهه اتریش، وقتی که حمله‌ها با مقاومت سربازان و فرماندهان برگزیده آلمانی مواجه شد، با چه شکست مفتضحانه‌ای فرجام گرفت. در جنگ ۱۹۲۰ لهستان هم همین قضیه تکرار شد و پیشروی‌های به‌ظاهر مقاومت‌ناپذیر، بالاخره در نزدیکی ورشو، توسط ژنرال ویگاندا^۱، و با کمک فرماندهان فرانسوی، متوقف شد.^۲ حتی کارشناسان نظامی‌ای که امروزه به‌جنگ موضعی دل‌بسته‌اند و دیروز شیفته جنگ متحرک بودند، مدعی نیستند که جنگ موضعی را باید مطرود علوم نظامی دانست. تنها ادعای این گروه این است که در

1- Wey Gand.

۲- در مقابله با حملات لهستانی‌ها، در سال ۱۹۲۰، ارتش سرخ شوروی، تحت فرماندهی توکاجفسکی، به‌ضد حمله‌ای دست زد و تنها در خارج ورشو بود که پیشروی پیروزمندانه آن متوقف شد.

جنگ‌های میان کشورهای پیشرفته صنعتی و اقتصادی، جنگ متحرک را باید بیشتر به عنوان یک تاکتیک، تا یک استراتژی، به حساب آورد و مقام امروزی آن را باید همتراز مقامی دانست که تا دیروز جنگ محاصره‌ای خود در رابطه با جنگ متحرک داشت.

حداقل در مورد پیشرفته‌ترین کشورهای صنعتی، یعنی آنها که در آن «جامعه مدنی» به ساختمانی بسیار پیچیده بدل شده و کم و بیش در مقابل «حملات زود فرجام» (از قبیل بحران و رکود) مصونیت یافته، باید استنتاج‌های بالا را [درباره جنگ موضعی و جنگ متحرک] پذیرفت. روبنای جامعه مدنی به مثابه شبکه‌سنگرهای جنگ مدرن است. در جنگ، گاه چنان به نظر می‌رسد که یک حمله سخت توپخانه، کل استحکامات دفاعی دشمن را در هم کوبیده، حال آنکه در واقع تنها حوزه‌های بیرونی این استحکامات صدمه دیده است و در نتیجه، مهاجمین، هنگام پیش‌روی، رو در روی خط دفاعی بسیار مؤثری قرار می‌گیرند. در سیاست نیز همین قضیه، مخصوصاً در دوره‌های بحران بزرگ، اتفاق می‌افتد. یک بحران، فی‌نفسه، نمی‌تواند برای نیروهای مهاجم فرصت زمانی و مکانی سازماندهی برق‌آسا بیافریند و به طریق اولی، از ایجاد روحیه رزمندگی در آنان نیز عاجز است. به علاوه، معمولاً در چنین مواقعی، مدافعان نیز روحیه خود را کاملاً نمی‌بازند و مواضع خود را، حتی در میان ویرانه‌های استحکامات خود، ترک نمی‌کنند و امید خود را به آینده و قدرت خود از دست نمی‌دهند. البته [در چنین دوران بحرانی]، اوضاع دیگر مثل سابق نخواهد بود، ولی قطعاً پیشرفت زمانی سریع به سوی پیروزی قطعی هم، آن چنان که استراتژیست‌های

کادورنیسم^۱ سیاسی انتظارش را دارند، تحقق نمی‌یابد. در تاریخ سیاست، آخرین وقایعی که در این راستا قرار می‌گیرد همانا اتفاقات ۱۹۱۷ است. این وقایع نقطه عطفی در تاریخ و هنر و علم سیاست به‌شمار می‌روند. لذا مسئله واقعی، مطالعه «ژرف» این نکته است که در جامعه مدنی، کدام عنصر نقشی مشابه و موازی با نقش استحکامات دفاعی در یک جنگ موضعی را به‌عهده دارد. کاربرد واژه «ژرف» عمدی بود، زیرا تاکنون وقایع ۱۹۱۷ تنها از دیدگاه‌هایی احمقانه و سطحی‌نگر، به‌سیاق تاریخ‌دانانی که فراز و نشیب‌های مدلباس زنان را مطالعه می‌کنند، و یا از زاویه «عقلایی»، مورد تأمل و بررسی قرار گرفته. به‌دیگر سخن، این وقایع را براساس این باور بررسی کرده‌اند که اگر مسئله‌ای را «واقع‌بینانه» تبیین کنند، مسئله هم خود به‌خود از بین خواهد رفت؛ گویی وقایع [۱۹۱۷] هم چیزی در مقوله خرافات است (که اگر ریشه‌های آن را تبیین کنید، از میان خواهد رفت).

مسئله موفقیت‌های محدود تمایلات جدید اتحادیه‌های کارگری^۲ را باید با این مجموعه از مسائل مرتبط دانست. شاید طرح ل. داو. بر.^۳ در نشست چهارم، در زمینه مقایسه جبهه شرق و غرب، کوشش در جهت

1- Luigi Cadorna (1850-1928):

کادورنا فرمانده ستاد نیروهای ایتالیا در جنگ جهانی اول بود و این پست را، تا زمان شکست بزرگی که ارتش ایتالیا در ۱۹۱۷ متحمل شد، به‌عهده داشت. در نظر گرامشی، کادورنا نمودی از فرمانده خودکامه و بی‌تدبیری است که بدون عنایت به‌خواست‌ها و تمایلات توده‌های تحت فرماندهی، شتابزده و خودسرانه، عمل می‌کند.

۲- اشاره گرامشی به‌این واقعیت است که بین سالهای ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۶، خط مشی حاکم بر حزب کمونیست چنان بود که پیروزی چشمگیری در اتحادیه‌های کارگری عاید حزب نشد و حزب نتوانست پایگاه خود را، به‌نحو چشمگیری، در میان کارگران افزایش دهد.

۳- گرامشی در اینجا از شکل مخفف اسم اصلی تروتسکی استفاده کرده است. نام اصلی تروتسکی، لوداویدوویچ برنستین بود.

تجدید نظر در شیوه‌های تاکتیکی فعلی بود.^۱ جبهه شرق به سرعت سقوط کرد، ولی مبارزه‌ای بی سابقه در آن ادامه یافت؛ حال آنکه در جبهه غرب، این مبارزه «قبل از» [سقوط] صورت گرفت. پس در حقیقت مسئله این است که آیا جامعه مدنی قبل یا بعد از کوشش جهت تسخیر قدرت سیاسی به مبارزه و مقاومت برخواید خواست؟ البته مسئله تنها در یک طرح کلی و به سبک درخشان ادبی مورد بررسی قرار گرفت و رهنمودهای علنی عرضه نشد.

باید دید که آیا نظریه معروف برنستین درباره ماهیت دائمی جنبش^۲، انعکاس سیاسی تئوری جنگ متحرک نیست؟ (در این رابطه، نظرات ژنرال کراسنف قزاق را به یاد داشته باشید.) به عبارت دیگر، آیا این نظریه [انقلاب پی در پی]، انعکاس شرایط اقتصادی - فرهنگی - سیاسی کشوری است که ساختمان حیات اجتماعی در آن ابتدایی و نامنسجم است و توان تبدیل به یک «دژ و سنگر» را ندارد. در این رابطه، می توان

۱- «نشست چهارم» اشاره به کنگره چهارم کمینترن (انترناسیونال سوم) است که در آن گرامشی نیز شرکت داشت. در این نشست، تروتسکی گزارشی درباره سیاست اقتصادی جدید (نپ) عرضه کرد. در ضمن این گزارش، تروتسکی چنین اظهار نظر کرد که کار پرولتاریای اروپای غربی به مراتب دشوارتر از کار پرولتاریای روسیه خواهد بود؛ زیرا در اروپای غربی، بورژوازی از پشتوانه و تدبیر و درایت تاریخی بیشتر و دولت و دستگاه ایدئولوژی بورژوازی از قوام بیشتری برخوردار است و هر کوشش انقلابی پرولتاریا با موانع متعددی از سوی ضد انقلاب مواجه خواهد شد. به دیگر سخن، در جبهه شرق، مبارزه طبقاتی حادی علیه بورژوازی بعد از تسخیر قدرت، صورت گرفت. حال آنکه در جبهه غرب این مبارزه پیش از تسخیر قدرت انجام خواهد پذیرفت.

۲- اشاره گرامشی، به نظریه انقلاب پی در پی تروتسکی است. مضمون این نظریه، که در ضمن بارها از سوی لنین و استالین مورد نقد و انتقاد قرار گرفت، بر این فرضیه استوار بود که «سوسیالیسم در یک کشور» امری ناممکن است و پرولتاریای شرق نمی تواند بدون انقلاب پرولتری در جوامع سرمایه داری پیشرفته، قدرت را حفظ کند و در امر ساختمان سوسیالیسم موفق شود.

گفت که برنستین به ظاهر «غرب زده»، در واقع «جهان وطنی»، و یا به عبارت دیگر یک غربی و یک ملی‌گرای سطحی بود؛ حال آنکه ایلینچ [لنین] عمیقاً ملی‌گرا و عمیقاً اروپایی بود.

در خاطرات برنستین آمده است که زمانی کسی به او گفته بود که نظریه او با پانزده سال تأخیر بالاخره درست از آب درآمد^۱ و او این هزل را با طنز دیگری پاسخ گفت. در واقع، نظریه او هیچ‌گاه، نه پانزده سال زودتر و نه دیرتر، درست نبود. درست از آب درآمدن پیشگویی‌های تروتسکی هم دقیقاً مصداق تحقق یافتن پیشگویی‌های خیره‌سرانی است که گیچاردینی^۲ از آنان سخن گفته. قضیه پیش‌بینی‌های تروتسکی مانند داستان کسی است که با دیدن دختر چهارساله‌ای، حدس روزی را می‌زند که دختر مادر خواهد شد و وقتی که در بیست سالگی دختر واقعاً مادر شد، او معمولاً ادعا می‌کند که: «دیدید حدس می‌زدم که روزی مادر خواهد شد.» حال آنکه پیشگوی ما فراموش کرده که در سن چهار سالگی هم کسی دختر را، به اعتقاد اینکه مادر خواهد شد، مورد تجاوز قرار داده بود. به نظر می‌رسد که لنین به درستی تشخیص داده بود که تغییر از جنگ متحرک، که در سال ۱۹۱۷ در جبهه شرق با موفقیت روبرو شده بود، به جنگ موضعی که تنها استراتژی ممکن در جبهه غربی بود ضرورت یافته است. در همین جبهه غرب بود که، به گفته کراسنف، ارتش‌ها می‌توانستند در فاصله‌ای کوتاه، مقادیر بی‌پایان اسلحه و مهمات گردآوری کنند و ساختمان‌های اجتماعی به سبکی بود که به راحتی

۱- تروتسکی، در زندگی من، یادآور شده که لونیجارسکی و رادک، به طنز به او گفته بودند که انقلاب ۱۹۱۷ بالاخره نظریه انقلاب دائمی تروتسکی را با پانزده سال تأخیر جامه تحقق پوشانده است.

می‌توانست به استحکامات مجهز به تسلیحات سنگین بدل شود. به نظر من معنای «جبهه واحد» نیز دقیقاً همین است و این معنا با نظریه مبنی بر ایجاد یک جبهه برای نیروهای فرانسه و انگلیس و روسیه، تحت فرماندهی فوک، انطباق دارد.

البته ایلیچ [لنین] فرصت تشریح نظریه خود را نیافت. باید در نظر داشت که او در آن زمان تنها می‌توانست مسئله را از زاویه نظری تبیین کند، حال آنکه وظیفه مبرم روز یک مسئله ملی بود و مستلزم شناسایی منطقه و ارزیابی عناصری از جامعه مدنی به‌شمار می‌آمد که می‌توانست در حکم استحکامات دشمن عمل کند. در روسیه، دولت همه چیز بود و جامعه مدنی بافتی ترد و تکامل نیافته داشت؛ در غرب، در مقابل، بین دولت و جامعه مدنی رابطه‌ای عمیق پدید آمده بود و هرگاه شکافی در ساخت دولت پدیدار می‌شد، بافت پر قوام جامعه مدنی چهره برمی‌تافت. دولت تنها در مقام یک سنگر بیرونی بود که در پس آن شبکه گسترده و نیرومندی از دژها و استحکامات قرار داشت. بدیهی است که مقدار و میزان این استحکامات در دولت‌های مختلف متفاوت بود و دقیقاً به همین لحاظ شناسایی و ارزیابی مشخص اوضاع در هر کشور یک امر ضروری به‌شمار می‌رفت.

نظریه برنستین را می‌توان با نظرات برخی از سندیکالیست‌های فرانسوی در مورد اعتصاب عمومی و نظریه روزا، در اثری که الساندری ترجمه کرده، مقایسه کرد. به‌گواه مقاله روزمر^۱ درباره آلمان، که در

۱- Rosmer: روزمر یکی از انقلابیون فرانسه در دوران جنگ اول بود و مدتی سردبیر مجله وی‌اوریه و از سال ۱۹۲۳، به مدت یک سال، سردبیر اومانیته ارگان حزب کمونیست فرانسه بود. او در سال ۱۹۲۶ به‌لحاظ حمایت از مواضع تروتسکی، از حزب کمونیست فرانسه اخراج شد.

مجله وی‌اوریه^۱ انتشار یافت، می‌توان گفت که نظریه روزا از نظرات سندیکالیست‌های فرانسه تأثیر پذیرفته است. (البته این مقاله نخست در شکل جزوه‌ای منتشر شد.) البته [نظرات روزا لوکزامبورگ] تا حدی هم از نظریه خودانگیختگی متأثر است.

1- Vie Ouvriere.

فصل هفتم

گذار از جنگ مانوری (حملات مستقیم) به جنگ موضعی - در حوزه سیاسی

به نظر من، مهمترین مسئله‌ای که در دوران بعد از جنگ پیش آمده و حل صحیح آن از امور بسیار دشوار است، همین مسئله [رابطه جنگ مانوری و جنگ موضعی] است. این معضل با مسئله‌ای که برنستین طرح کرده پیوند دارد، و هم اوست که باید نظریه پرداز حمله مستقیم در دورانی قلمداد شود که چنین حمله‌ای تنها متضمن شکست خواهد بود. البته این گذار [از جنگ مانوری به جنگ موضعی] در علوم سیاسی تنها به گونه‌ای غیر مستقیم (به واسطه) با آنچه که در علوم نظامی رخ داد، پیوند می‌یابد. وجود این پیوند اساسی، البته، قطعی و تردیدناپذیر است. جنگ موضعی مستلزم فداکاری‌های عظیمی از سوی توده‌های وسیع مردم است؛ در نتیجه [برای چنین جنگی] هژمونی متمرکز بی‌سابقه‌ای لازم است؛ و [چنین هژمونی] مستلزم یک حکومت «دخالت‌گرا» است. این حکومت باید با موضعی تهاجمی، علناً علیه اپوزیسیون وارد عمل شود و دائماً دست‌اندرکار سازمان دادن به جریان «نامیشر نمودن» اضمحلال درونی جامعه باشد. چنین حکومتی باید از تمام کنترل‌های سیاسی و اداری و از پشتوانه تمامی «مواضع» هژمونیک گروه حاکم برخوردار

باشد. تمام این اقدامات، به نوبه خود، مؤید این واقعیت است که ما وارد مرحله نوینی از موقعیت تاریخ سیاسی جامعه شده ایم، زیرا در سیاست، اگر پیروزی ای در جنگ موضعی به دست آید، این پیروزی قطعی و نهایی است. به عبارت دیگر، در سیاست، جنگ متحرک تنها تا زمانی ادامه می یابد که مسئله به دست آوردن مواضع غیر تعیین کننده در دستور روز باشد و لذا تمامی امکانات هژمونیک دولت قابل بسیج نیست. ولی زمانی که مواضع [غیر تعیین کننده] به دلیلی، ارزش خود را از دست می دهند و تنها تسخیر مواضع تعیین کننده در دستور روز قرار می گیرد، آن گاه باید به جنگ محاصره ای توسل جست. این شیوه جنگی، فشرده و دشوار و مستلزم صبر و اخلاقی استثنایی در سیاست است. به رغم ظواهر امر، این محاصره دو جانبه و متقابل است و صرف آنکه دشمن تمامی نیروهای خود را بسیج می کند، خود مبین میزان اهمیتی است که برای مخالفان قابل است.

«در اردوگاهی تحت محاصره، مقاومتی که بیش از حد به طول انجامد، فی نفسه، روحیه ها را تضعیف خواهد کرد. چنین مقاومتی درد و مشقت و خستگی و بیماری فراوانی را به همراه خواهد داشت. در چنین موقعیتی، نه خطر حاد که موجد آبدیدگی است بلکه خطر مزمن، که ویرانگر است، حضوری دائمی دارد.» کارل مارکس مسئله شرق.
۱۴ سپتامبر، ۱۸۵۵.

فصل هشتم

سیاست و علوم نظامی

[درباره] تاکتیک توده‌های وسیع و تاکتیک‌های لحظه‌ای گروه‌های کوچک: تا آنجا که این مبحث انعکاس خود را در روانشناسی رهبران بزرگ (طراحان استراتژی) و زیردستان آنان می‌یابد، به بحث پیرامون جنگ متحرک و جنگ موضعی نیز ربط پیدا می‌کند. به علاوه، همین مسئله، نقطه تلاقی استراتژی و تاکتیک را، هم در سیاست و هم در علوم نظامی، تشکیل می‌دهد. (البته اگر بتوان از این واژگان در اینجا استفاده برد.) افراد (حتی به عنوان بخشی از یک جمع) جنگ را به گونه‌ای غریزی «جنگ پارتیزانی» و یا «جنگ گاریبالدی‌وار» (که شکل عالی‌تری از جنگ پارتیزانی است) بشمار می‌آورند. در سیاست اشتباهات معلول ارزیابی نادرست از سرشت واقعی دولت (در معنای کامل آن، یعنی دیکتاتوری به اضافه هژمونی) است. در جنگ نیز اشتباهات علت مشابهی دارند (عدم درک وضعیت نیروهای خودی و نیروهای دشمن). در هر دو مورد، این دو اشتباه با پدیده محلی‌گرایی شهری و منطقه‌ای پیوند دارد. چنین برخوردی به کم بها دادن به دشمن و سازمان رزمی آن می‌انجامد (۱۹۳۰-۳۲).

فصل نهم

انترناسیونالیسم و سیاست ملی

درباره اثری از ژوزف ویساریونوویچ [استالین]، که در شکل پرسش و پاسخ به تاریخ سپتامبر ۱۹۲۷، انتشار یافت^۱؛ این اثر به برخی از مسائل اساسی علم و هنر سیاست می‌پردازد. مسئله زیر به نظر من مستلزم تفصیل بیشتری است: چگونه، از دیدگاه فلسفه پراکسیس (و مخصوصاً تبلور سیاسی آن) - چه در بیان بنیانگذار آن [مارکس] و چه در آرای جدیدترین متفکر بزرگ این فلسفه [لنین] - باید شرایط بین‌المللی را در وجه ملی آن ارزیابی کرد؟ در حقیقت، روابط بین‌المللی هر کشوری حاصل ترکیبی [از عوامل گوناگون] است که هر یک، به نوبه خود، «بدیع» و «ویژه» اند. اگر بر آن باشیم که [روابط بین‌المللی] را هدایت و رهبری

۱- اشاره گرامشی به نوشته‌ای از استالین، تحت عنوان «پرسش‌ها و پاسخ‌ها» است، در سال ۱۹۲۵ به زبان ایتالیایی برگردانده شد. در این اثر، استالین از دو خطر «انحلال طلبانه» در داخل حزب بلشویک سخن می‌گوید: ۱) «انحلال طلبان» اکونومیست که ساختمان سوسیالیسم را در کشور عقب افتاده‌ای چون روسیه نامیسر می‌انگاشتند؛ ۲) «انحلال طلبان» تروتسکیست که سرنوشت انقلاب شوروی را تماماً در گرو آغاز و پیروزی انقلاب در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری غرب می‌دانستند. در این مقاله، استالین همچنین به خطر «ناسیونالیسم» در سیاست خارجی شوروی اشاره می‌کند و این خطر را مولد فشارهای یوزوازی از یکسو و بی‌اعتمادی کارگزاران سیاست خارجی شوروی به انقلاب شوروی، از سوی دیگر، می‌داند.

کنیم، باید آن را با ویژگی‌های خاص هر مورد مشخص ارزیابی و مطالعه کرد. بدون شک سمت تحول به سوی انترناسیونالیسم است، ولی نقطه عزیمت کماکان «ملی» است و دقیقاً از همین جاست که باید کار خود را آغاز کرد. طبعاً چشم‌انداز کلی [ارزیابی ما] باید جهانی باشد و [چشم‌انداز] محدودتر دیگری متصور نیست. در نتیجه لازم است که ترکیب نیروهایی ملی که طبقه بین‌المللی [یعنی پرولتاریا]، باید در ارتباط با چشم‌انداز جهانی و رهنمودهای انترناسیونال [یعنی کمیترن] هدایت و رهبری کند، به‌دقت مورد مطالعه قرار گیرد. طبقه رهبر تنها زمانی واقعاً رهبر است که بتواند این ترکیب را به‌درستی تحلیل کند. طبعاً خود این طبقه جزئی از این ترکیب است و دقیقاً در همین مقام می‌تواند، در چهارچوب معینی، در تعیین سمت‌گیری جنبش مؤثر واقع شود. در نظر من، اختلاف اساسی میان لئوداوید [تروتسکی] و استالین، به‌عنوان نظریه‌پرداز جنبش بلشویکها، حول همین مسئله دور می‌زند. اگر هسته مسئله را در نظر داشته باشیم، آنگاه اتهام ناسیونالیسم نابجا خواهد بود. هر گاه مبارزات بلشویکها را بین سالهای ۱۹۰۲ تا ۱۹۱۷ مطالعه کنیم، درخواهیم یافت که ماهیت بدیع این مبارزات دقیقاً در پالودن انترناسیونالیسم از هر گونه ابهام و زنگار ایدئولوژیک (در مفهوم تحقیرآمیز آن) و تدوین محتوای سیاسی واقع بینانه‌ای برای مفهوم انترناسیونالیسم بوده است. دقیقاً در مفهوم هژمونی است که ضرورت‌های مبرم ماهیتاً ملی [یک جامعه و طبقه] گره و پیوند می‌خورند؛ براحتی می‌توان درک کرد که چرا برخی تمایلات سیاسی، مفهوم انترناسیونالیسم را یا نادیده می‌انگارند و یا از آن سرسری می‌گذرند. برای رهبری اقشار اجتماعی شدیداً ملی‌گرا (مانند روشنفکران) و اقشاری که بعضاً بینشی حتی محدودتر داشته و محلی‌گرا و شهرگرا

هستند (دهقانان)، طبقه‌ای که ماهیتاً بین‌المللی است [پرولتاریا]، باید خود را در مفهومی «ملی» کند. طبعاً حوزه گسترش این مفهوم چندان هم محدود نیست، زیرا قبل از آنکه بتوان شرایط لازم برای یک اقتصاد جهانی با برنامه را آفرید، گذار از مراحل متعددی ضروری است که در هر یک ترکیبات محلی و گوناگونی (از گروه‌هایی از کشورها) پدید خواهد آمد. به علاوه، نباید فراموش کرد که تا زمانی که ابتکار عمل [تاریخی] قاطعانه در دست نیروهایی قرار نگرفته که به سازندگی، در راستای تقسیم کاری عادلانه و صلح آمیز رغبت دارند، تحولات تاریخی تابع قوانین ضرورت خواهند بود.

براحتی می‌توان مشاهده کرد که مفاهیم غیر ملی (یعنی آنهایی که به کشورهای مشخص قابل تاویل نیستند) نادرست‌اند. این گونه مفاهیم، در دو مرحله کاملاً متفاوت، به سترونی و بی‌عملی انجامیده‌اند:

۱) در مرحله اول، هیچ کس معتقد نبود که باید کار را شروع کند. به عبارت دیگر، چنین می‌پنداشتند که اگر کار را بیاغازند، منفرد خواهند شد. آنها منتظر روزی ماندند که همگی با هم شروع کنند و در این میان طبعاً هیچ کس حرکتی نکرد و هیچ‌گونه سازماندهی صورت نگرفت؛ مرحله دوم، شاید بدتر باشد، چرا که آنچه همگان در انتظار آند، شکلی غیرطبیعی و منسوخ از ناپلئون‌گرایی است. (زیرا دوره‌های تاریخی همواره به شکلی یکسان خود را تکرار نمی‌کنند).^۱ این شکل جدید تفکر

۱- دوره اولی که گرامشی به آن اشاره دارد، قطعاً به نظرات حاکم بر اترناسیونال دوم، در سالهای قبل از جنگ جهانی اول، برمی‌گردد. مرحله دوم به نظرات تروتسکی و مخالفت‌های او با نظریه لنین و استالین درباره امکان ایجاد و ساختمان «سوسیالیسم در یک کشور» اشاره دارد. گرامشی نظریه انقلاب پی در پی تروتسکی و انتظار او برای انقلاب‌های پی‌در پی در اروپا را به انتظار او برای فتوحاتی در مقوله فتوحات ناپلئونی تشبیه کرده است.

مکانیستی کهن، در پس نقاب نظریه انقلاب پی در پی [تروتسکی] پنهان شده و خود این نظریه چیزی جز پیشگویی‌های کلی گویانه نیست که در شکل جزمیات عرضه شده و لامحاله، عدم تحقق پیشگویی‌ها، خود نظریه را هم از میان خواهد برد. (۱۹۳۳).

فصل دهم

مسئله «انسان جمعی» یا مسئله «همنوائی اجتماعی»

[درباره] نقش آموزنده و سازنده دولت: هدف دولت ایجاد نوعی تازه و تکامل یافته‌تر از تمدن و انطباق این «تمدن» و نیز اخلاقیات توده‌های وسیع خلق با مقتضیات تکامل مداوم دستگاه تولید اقتصادی جامعه است؛ لذا حتی تکوین انسانی که ساخت فیزیکی نوبی دارد، در دستور کار دولت است. ولی چگونه افراد خود را همگام انسان جمعی [جامعه خود] خواهند ساخت و چگونه از فشارهای آموزشی استفاده خواهد شد تا همدلی و همکاری آحاد جامعه فراهم آید و جبر و قهر به «آزادی» بدل شود؟ اینجا مسئله قانون مطرح است: حُرزه شعول این مفهوم را باید چنان گستراند که فعالیت‌هایی را که امروزه «قانوناً خنثی» قلمداد می‌شوند، و به حوزه جامعه مدنی تعلق دارند، در برگیرند. جامعه مدنی کار خود را بدون «تنبیه» و بدون «وظایف» تحمیلی انجام می‌دهد؛ ولی در مقابل، با وارد کردن فشارهای جمعی به نتایجی عینی دست می‌یابد و این نتایج در شکل تحولاتی در سنت، طرز فکر و اخلاقیات و عمل [جامعه] متجلی می‌شوند.

[درباره] مفهوم سیاسی به اصطلاح «انقلاب پی در پی»، که تبلور عینی تجربه ژاکوبین‌ها از ۱۷۸۹ تا دوران ترمدور بود^۱ و قبل از ۱۸۴۸ تدوین شد: این فرمول به دورانی از تاریخ تعلق داشت که در آن هنوز احزاب سیاسی توده‌ای و وسیع و اتحادیه‌های اقتصادی بزرگ بوجود نیامده و جامعه از جنبه‌های گوناگون کماکان در حالت سیلان بود: به عبارت دیگر، در آن زمان، روستاها عقب افتاده‌تر بودند و انحصار سیاسی و قدرت دولتی در دست چند شهر و گاه حتی در یک شهر (مثل پاریس در فرانسه) قرار داشت؛ دستگاه دولتی نسبتاً ابتدایی و جامعه مدنی، در مقابل فعالیت دولت، از استقلال بیشتری برخوردار بود؛ سیستم مشخصی از نیروهای نظامی و نیروهای مسلح ملی وجود داشت؛ و بالاخره اقتصاد ملی از استقلال بیشتری، در مقابل بازارهای بین‌المللی، برخوردار بود. در دوره بعد از ۱۸۷۰، همزمان با گسترش استعمار اروپا، تمام شرایط پیش‌گفته تغییر کرد: روابط تشکیلاتی ملی و بین‌المللی دولت‌ها پیچیده‌تر و گسترده‌تر شد؛ مفهوم «هژمونی مدنی» در علم سیاست، فراسوی فرمول انقلاب پی‌درپی‌چهل و هشتی‌ها قرار گرفت. [در این دوران] همان رخدادهای حوزه هنر نظامی عیناً در حوزه هنر سیاست نیز اتفاق افتاد: جنگ متحرک به‌طور فزاینده‌ای به جنگ موضعی تبدیل شد و به راحتی می‌توان گفت که دولتی در جنگ پیروز خواهد شد که در زمان صلح تدارک دقیق و جزء به جزء [تاکتیکی] و تکنیکی جنگ را دیده باشد. در سیاست، ساختارهای عظیم دمکراسی‌های مدرن، چه در مقام تشکیلات دولتی و چه به‌عنوان ترکیبی از تشکیلات جامعه مدنی، نقش «سنگرها» و استحکامات دائمی یک جنگ موضعی را به‌عهده

۱- به یادداشت شماره شش (۶) بخش قیصرگرایی مراجعه کنید.

دارند. به اعتبار وجود همین ساختارها، «تحرک» که زمانی «کل» جنگ بود، امروزه به «بخشی» از آن تبدیل شده است. البته این مسائل تنها برای دولت‌های جدید مطرح است و در مورد کشورهای عقب افتاده و مستعمراتی، یعنی در سرزمین‌هایی که در آن اشکال منسوخ و مطرود [دولت و جامعه] در قید حیات‌اند، مصداق نمی‌یابد. مسئله ارزش ایدئولوژیها را هم باید در رساله‌ای در علوم سیاسی مورد تأمل قرار داد.

فصل یازدهم

جامعه‌شناسی و علوم سیاسی

ظهور و رونق جامعه‌شناسی با جریان افول و نزول مفهوم علوم سیاسی و هنر سیاست که در قرن نوزدهم رخ داد، پیوند دارد. (اگر دقیقتر بگوییم، [این نزول] در نیمه قرن نوزدهم و همگام با موفقیت نظریه‌های تحول‌گرا و اثبات‌گرا^۱ جامعه‌تحقق پوشید). هر آنچه که در جامعه‌شناسی از اهمیتی واقعی برخوردار است، در حقیقت چیزی خارج از علوم سیاسی نیست. [در آن زمان] «سیاست» با سیاست‌های پارلمانی و یا سیاست‌های

۱- اثبات‌گرایی جریان فکری عظیمی است که در واقع اس و اساس هر آنچه که علوم اجتماعی بورژوازی جدید نام گرفته بشمار می‌رود. بنیانگذار این مکتب اوگوست کنت و مضمون و شعار اساسی آن همان چیزی است که چند سطر بعد خود گرامشی هم به آن اشاره می‌کند: مطالعه جامعه به‌مدد شیوه‌های علوم طبیعی. اثبات‌گرایان بدون عنایت به‌وجوه تمایز جامعه از طبیعت و با تأکید بی‌رویه بر مشاهدات حسی به‌عنوان تنها معیار شناخت و حقیقت علمی، علوم اجتماعی را ریزه‌خوار و مقلد صورت تحقیق علوم طبیعی ساختند و مضمون علوم اجتماعی اثبات‌گرای را لاجرم از مضمون علمی تهی کردند.

یکی دیگر از تحولات مهمی که در نتیجه رواج اثبات‌گرایی رخ نمود، «طرده» اقتصاد سیاسی از علم سیاست و اقتصاد بود و در نتیجه سیاست از اقتصاد و اقتصاد از جامعه‌شناسی و هر سه از فرهنگ و تاریخ منفک شدند و بشکل حوزه‌هایی تجریدی و به‌اصطلاح «مستقل» و خود بنیاد، آن چنان که سیاق امروزی علوم اجتماعی بورژوازی است، درآمدند.

دارودسته‌های شخصی مترادف شد. [در آن هنگام] این باور ریشه گرفت که قانون اساسی و پارلمان مبشر دوران «تحول طبیعی» شده‌اند و جامعه بالاخره بنیادهای غایی خود را یافته است، چرا که [بنیادهای نویافته] «عقلایی»‌اند. و بالاخره [این پندار رواج یافت] که چه نشسته‌اید که حال می‌توان جامعه را با شیوه‌های علوم طبیعی مطالعه کرد! حاصل این تحولات و نظرات، فقری بود که مفهوم دولت بدان دچار شد. اگر علوم سیاسی به معنای عمل دولت به‌شمار آید، و اگر دولت را تمامی شبکه فعالیت‌های عملی و نظری‌ای بدانیم که به‌مدد آن طبقه حاکم نه تنها سلطه خویش را حفظ و توجیه، بلکه به‌اعتبار این فعالیت‌ها، موافقت فعالانه محکومین را نیز جلب می‌کند، آنگاه بدیهی است که مسائل اساسی جامعه‌شناسی چیزی جز همان مسائل علوم سیاسی نیستند. طبعاً، اگر در این میان مسئله‌ای [برای جامعه‌شناسی] باقی بماند، قاعدتاً مسئله‌ای واهی و یا به‌عبارت دیگر، مسئله‌ای زاید خواهد بود. لذا، مسئله بوخارین، هنگام نگارش راهنمای عمومی^۱ دقیقاً تعیین مقابل علوم سیاسی در ارتباط با فلسفه پراکسیس^۲ بود: آیا هر دو یکسان و هماننداند (که البته موضعی غیرقابل دفاع بود، مگر آنکه از مبتذل‌ترین دیدگاه اثبات‌گرایانه به مسئله نگریسته می‌شد)؟ آیا علوم سیاسی مجموعه‌ای از اصول عملی و

۱- اشاره به کتابی است از بوخارین تحت عنوان تئوری ماتریالیسم تاریخی، راهنمای عمومی در جامعه‌شناسی مارکسیستی. گرامشی مضمون این کتاب را در مقاله دیگری به تفصیل مورد نقد قرار داده و بوخارین را متهم به ابتذال تئوریک و سردرگمی در درک مفهوم دیالکتیک کرده است. ر.ک. به:

A. Gramsci. *Prison Note Books*. PP. 419-472.

۲- گرامشی، برای گریز از سانسور زندان فاشیستها، از مارکسیسم ذکر می‌کرد به‌میان نمی‌آورد و مجازاً از «فلسفه پراکسیس» استفاده می‌کند. کوتاه سخن، «فلسفه پراکسیس» همان «جامعه‌شناسی علمی قرن نوزدهم» خودمان است.

تجربی است که از یک مفهوم گسترده‌تر، و یا به عبارت دیگر، از نگاهی فلسفی به جهان استنتاج شده است؟ و بالاخره اینکه آیا این فلسفه [پراکسیس] تنها علم مفاهیم یا مقولات عامی است که علوم سیاسی آفریده؟

اگر این یک واقعیت است که انسان را نمی‌توان جز در مقام انسان از لحاظ تاریخی تعین یافته مدنظر قرار داد، به عبارت دیگر، به عنوان انسانی که تحت شرایط معین و در یک شبکه اجتماعی مشخص و یا کلّیتی از روابط اجتماعی می‌زید و تکامل می‌یابد. پس آیا می‌توان جامعه‌شناسی را صرفاً به عنوان مطالعه این شرایط و قوانین این تکامل قلمداد کرد؟ از آنجا که اراده و ابتکار انسان‌ها را نمی‌توان در بررسی‌های خود نادیده گرفت، لذا چنین توصیفی [از جامعه‌شناسی] نیز نادرست خواهد بود. در اینجا باید این سؤال را طرح کرد که اصولاً علم چیست؟ آیا علم، فی‌نفسه، به اعتبار آنکه انسان‌ها را تغییر داده و از آنچه که بوده‌اند دگرگون می‌کند، خود یک نوع «فعالیت سیاسی» و یا «اندیشه سیاسی» نیست؟ اگر هر چیزی نوعی «سیاست» است، پس برای گریز از چنبره ملال آور و تکراری بر شمردن بدیهیات، باید به مفاهیم نویی توسل جست و سیاستی را که در حوزه سستی علم فلسفه قلمداد می‌شده، از سیاستی که در مفهوم دقیقتر مربوط به علوم سیاسی است مشخص و متمایز کرد. اگر علم، «کشف» واقعیت‌های قبلاً ناشناخته است، آیا این واقعیت‌ها را، در مفهومی، ناشناختنی (متعالی)^۱ نیانگاشته‌ایم؟ و آیا چنین پنداشته نخواهد شد که چیزی کماکان «ناشناخته» و لذا ناشناختنی باقی مانده است؟ آیا علم به مفهوم «آفرینش»

1- Transcendent.

نیز خود نوعی «سیاست» نیست؟ همه چیز در گرو این است که ببینیم آیا این آفرینش «خودسرانه» بوده یا عقلایی؛ به عبارت دیگر، آیا از طریق گستراندن مفهوم حیات برای انسان‌ها و تعالی بخشیدن به نفس زندگی، مثمر ثمری بوده یا خیر.^۱

۱- در ارتباط با راهنمای عمومی لازم است که به نقدی که آرماندو کارلینی نوشته است مراجعه کنیم. از این مقاله چنین برمی‌آید که فرمول زیر نخست توسط یک انگلیسی (فکر می‌کنم ویتاکر^(۱)) ابداع شد: نظریه: علم = ریاضیات محض + ریاضیات کاربردی، (این یادداشت را خود گرامشی بر متن افزوده است).

(۱) Whithaker ریاضیدان و فیزیکدان انگلیسی.

فصل دوازدهم

هژمونی (جامعه مدنی) و تفکیک قوا^۱

تفکیک قوا، همراه با تمامی مباحثاتی که تحقق آن پیش کشید و تمامی جزئیات قانونی‌ای که به همراه داشت، محصول مبارزه میان جامعه مدنی و جامعه سیاسی در یک دوره تاریخی مشخص است. وجه ممیزه این دوره، تعادلی ناپایدار میان طبقات اجتماعی است. [این تعادل] خود معلول این واقعیت است که مقوله معینی از روشنفکران (آنان که در خدمت مستقیم دولت بودند، مخصوصاً بوروکراسی لشکری و کشوری) هنوز با پیوندهای بیش از حد عمیقی وابسته به طبقات حاکم قدیم بودند. به عبارت دیگر، در چنین مقطعی، رویدادهایی در جامعه رخ می‌دهد که کروچه^۲ آن را «تضاد دائمی میان دولت و کلیسا» می‌نامد. در چنین

۱- تفکیک قوای سه گانه (مقننه، قضائیه، اجرائیه)، به عنوان یکی از اصول اساسی لیبرالیسم نخست توسط منتسکیو تدوین و تبیین شد. براساس این نظریه، حاکمیت مردم و نابودی استبداد فردی زمانی متحقق می‌شود که قوای سه گانه پیش گفته از هم متفک باشند و هر یک در عین استقلال، کنترل معینی بر قوای دیگر اعمال کنند. لیبرالیسم تفکیک قوا را جوهر اساسی دموکراسی و ضامن اصلی حاکمیت خلق می‌داند.

۲- کروچه از فلاسفه مهم آغاز قرن بیستم ایتالیا و از نظریه پردازان مهم فاشیسم است. گرامشی در آثار گوناگون خود نظرات کروچه را به نقد کشیده است.

وضعیتی، کلیسا به عنوان نماینده کلیت جامعه مدنی به شمار می‌رود (حال آنکه، در واقع، تنها جزئی از این کلیت بوده و اهمیت آن هم رو به کاستی است)؛ دولت، در مقابل به عنوان تجلی گاه کوشش‌هایی قلمداد می‌شود که هدف آنها تجسم بخشیدن و دائمی کردن مرحله معینی از تکامل و وضعیت مشخصی [در جامعه] است. در چنین مفهومی، کلیسا می‌تواند به خود دولت بدل شود و آنگاه، لاجرم، میان جامعه مدنی ناسوتی (و ناسوتی‌ساز) از یکسو و دولت/کلیسا، از سوی دیگر، تضادی به وجود خواهد آمد. (البته این تضاد زمانی رخ می‌نماید که کلیسا به جزئی لاینفک از دولت و جامعه سیاسی تحت انحصار گروه فرادست جامعه در آمده باشد و این گروه، خود بر آن باشد که با جذب کلیسا و برخورداری از حمایت آن حوزه از جامعه مدنی که کلیسا نماینده آن است، انحصار قدرت خود را قوام و دوام بخشد).

برای لیبرالیسم اقتصادی و سیاسی، تفکیک قوا از اهمیتی اساسی برخوردار است. اصولاً ایدئولوژی لیبرالی را می‌توان با تمام نقاط ضعف و قوتش در اصل تفکیک قوا خلاصه کرد و آنگاه منشأ ضعف لیبرالیسم نیز عیان می‌شود: این منشأ ضعف بوروکراسی به مثابه تبلور کادرهای رهبری کننده [دولت] و عامل اجرایی قوه قهریه است که، در مقاطع معینی می‌تواند به یک کاست بدل شود. خواست توده‌ها مبنی بر انتخابی کردن همه پست‌های [دولتی] از همین واقعیت ناشی می‌شود و این خواست تبلوری از لیبرالیسم افراطی است. خواست اضمحلال [این بوروکراسی] نیز از همین منشأ برخاسته است. (اصل مجلس مؤسسان دائمی در برخی جمهوری‌ها و اصل گزینش ادواری رؤسای دولت، در حقیقت کوششی است در پدید آوردن این توهم که این خواست اساسی توده‌ها برآورده و تأمین شده).

درباره وحدت دولت در عین تفکیک قوا: پارلمانی که با جامعه مدنی پیوندی نزدیک دارد و نیز وجود قوه قضائیه‌ای که میان دولت و پارلمان قرار می‌گیرد، همگی نمودی از تداوم قانون مکتوب جامعه به‌شمار می‌آیند (که حتی به‌رغم خواست دولت دوام می‌یابد). البته هر سه قوه قضائیه و مقننه و اجرائیه، هر یک به‌درجات گوناگون، اندامهای سیطره سیاسی طبقه حاکم‌اند. باید توجه داشت که چگونه قصور در رعایت عدالت از سوی قوه قضائیه در مردم تأثیری عمیق و فاجعه‌انگیز بر جای می‌گذارد. در این حوزه، دستگاه هژمونی (پیشوایی) حساس‌تر است و رسیدگی به اقدامات خودسرانه پلیس و دستگاه‌های سیاسی را نیز می‌توان به‌این قوه محول کرد.

فصل سیزدهم

مفهوم قانون

در هیچ یک از مکاتب موجود نمی‌توان با مفهومی خلاق و کاملی از قانون برخورد کرد (و این واقعیت حتی دربارهٔ مکتب به اصطلاح اثباتی و مخصوصاً فری^۱ نیز کاملاً صادق است). اگر هر دولتی بر آن است که سنخ معینی شهروند و تمدن (و لاجرم نوع مشخصی حیات اجتماعی و روابط فردی) را بیافریند و حفظ کند، و برخی سنت‌ها را نابود و بعضی را ترویج کند، پس قانون (در کنار دستگاه آموزش و نهادها و فعالیت‌های دیگر) اهم‌ترین هدف است. این اهم‌ترین را باید چنان تکامل بخشید که متناسب این هدف بوده و تا حد ممکن، مؤثر و سازنده و سودبخش باشد. مفهوم قانون را باید از بقایای هر گونه تعالی‌گرایی و مطلق‌نگری منزّه کرد و عملاً آن را از هر گونه تعصب اخلاقی رهایی بخشید. البته به نظر من نمی‌توان از این نقطه نظر عزیمت کرد که دولت «کیفر» نمی‌دهد و تنها با «خطر» اجتماعی می‌ستیزد (البته اگر واژه کیفر را بتوان تنها در بعد

1- Enrico ferri (1858-1929):

کیفرشناس و سیاستمدار معروف ایتالیایی که فعالیت خود را به عنوان سوسیالیست آغاز کرد و بالاخره به صف فاشیست‌ها پیوست. او برجسته‌ترین نظریه‌پرداز مکتب اثباتی در کیفرشناسی بود. جوهر اصلی نظریهٔ او بر این فرضیه استوار بود که کیفر باید نقش بازدارنده‌ای ایفا کند و با ایجاد ترس و وحشت، جانی را از ارتکاب جرم منصرف کند.

انسانی آن مدنظر داشت.) در واقع، دولت را باید در عین حال نوعی «آموزگار» دانست، زیرا دقیقاً می‌کوشد سطح و نوع نوینی از تمدن را بیافریند. از این واقعیت که [دولت] اساساً بر محور نیروهای اقتصادی فعالیت می‌کند و دستگاه تولید را تکامل و سامان می‌بخشد و دستگاه‌های نوری را در این راستا ایجاد می‌کند، نباید چنین استنتاج کرد که دستگاه روبنا را باید به حال خود رها کرد تا به گونه‌ای خودانگیخته و نیم‌بند و نامنظم تکامل و تکوین یابد. در این حوزه نیز دولت همچون اهرمی برای «عقلایی کردن» و تسریع و تبلوری کردن^۱ عمل می‌کند. در این زمینه، دولت براساس برنامه معینی عمل می‌کند و به تشویق‌ها و تهییج‌ها و ترغیب‌ها و کیفرهای لازم دست می‌زند؛ زیرا، زمانی که شرایط لازم برای سبک زندگی معینی «فراهم» شد، آنگاه باید برای «اعمال جنایت‌کارانه و یا سهل‌انگارانه» کیفرهایی تعیین کرد. به علاوه، اینگونه اعمال را صرفاً نمی‌توان «خطرناک» نامید [و برایش تنبیه قانونی تعیین کرد]، بلکه این تنبیه را باید با پیامدها و عوارض اخلاقی معینی نیز همراه کرد. قانون وجه منفی و سرکوبگر کلیت فعالیت مثبت و سازنده و تمدن‌سازی است که دولت برعهده می‌گیرد. فعالیت‌های «تشویقی» گروه‌ها و افراد را نیز باید در همین مفهوم قانون جا داد: رفتار سودمند و مطلوب تقدیر می‌شود، همانطور که رفتار جنایت‌کارانه کیفر می‌بیند (و گاه این کیفر صورتهای بدیعی، مانند در میان گذاشتن مسئله با «افکار عمومی»، پیدا می‌کند).

۱- تیلور مدبری آمریکایی بود که در پایان قرن نوزدهم و اوائل قرن بیستم، نظریه‌های بدیعی در امر مدیریت و شیوه‌های افزایش تولید عرضه کرد. نظام تیلوری جرثومه جهان‌بینی مدیریتی بورژوازی است که از هر وسیله‌ای برای هر چه بیشتر کردن سود و هر چه فرمانبرداری‌تر کردن کارگر از ماشین و هر چه دورتر کردن او از تصمیم‌گیری درباره جریان تولید بهره می‌جوید و در واقع به کوشش‌های سرمایه‌داری در تشدید استثمار زحمتکشان چهره‌ای «عقلایی» و «علمی» و برنامه‌ریزی شده می‌بخشد.

فصل چهاردهم

سیاست و قانون اساسی

شخصی به نام م. آزالینی^۱، در شماره ۱۶ دسامبر ۱۹۲۹ مجله نوتوو آنتولوجیا^۲، یادداشت‌های کوتاهی تحت عنوان سیاست و علم و هنر دولت منتشر کرده است. این نوشته، به عنوان نمودی از آنچه که کلی‌گویی‌های علمی در آن غوطه‌ورند، درخور تأمل و توجه است.^۳

آزالینی بحث خود را با این ادعا می‌آغازد که «افتخار و بزرگی» ماکیاول در این نکته نهفته است که او «حوزه سیاست را در چهارچوب دولت محدود و مشخص کرد.» او از بخش سوم شاهزاده [ماکیاول]، عبارات زیر را نقل می‌کند: «وقتی که کاردینال روئن^۴ به من گفت که ایتالیایی‌ها چیزی از جنگ نمی‌فهمند، به او پاسخ دادم که فرانسوی‌ها چیزی از دولت نمی‌فهمند.» تمام ادعای آزالینی مبنی بر اینکه در ماکیاول «سیاست باید به عنوان یک علم، آن هم علم دولت، درک شود و افتخار

1- M. Azzalini

2- Nuovo Antologia

۳- در چند صفحه بعد، گرامشی به تفصیل از نوشته آقای آزالینی نقل خواهد کرد و گاه طول این نقل قولها چنان است که موجبات ملال خاطر خواننده را فراهم خواهد کرد. گرامشی، برای افشای ماهیت پوچ و بی‌محتوای «علم سیاست» بورژوازی به این شیوه توسل جسته است.

4- Rouen

او نیز در همین نکته نهفته است، تنها براساس همین عبارات نقل شده [از شاهزاده] استوار است. (البته به نظر من مفهوم «علم دولت»، به عنوان مترادف سیاست، اول بار به طور صحیح توسط مارسیلیوی پادئوا^۱، قبل از زمان حیات ماکیاول، مورد استفاده قرار گرفت). آزالینی [متفکری] نسبتاً ساده‌اندیش و سطحی‌نگر است. حکایت کاردینال، که در ضمن خارج از متن هم نقل شده، فاقد معنایی جدی است. در متن خود نوشته [ماکیاول]، این حکایت بار و معنایی دارد که به هیچ وجه به یک استنتاج علمی تن نمی‌دهد، چرا که در آنجا، گفته ماکیاول پاسخی تند و طنزآمیز و خودانگیخته بیش نیست. کاردینال ژوئن ادعا کرده بود که ایتالیایی‌ها چیزی در مورد جنگ نمی‌دانند و ماکیاول نیز، در مقابل، گفته بود که فرانسوی‌ها هم چیزی از سیاست نمی‌فهمند، چون اگر می‌فهمیدند اجازه نمی‌دادند که پاپ [کاتولیک‌ها] قدرت خود را در ایتالیا، به زیان و ضرر فرانسوی‌ها، افزایش دهد. طبعاً ماکیاول به هیچ وجه بر این باور نبود که فرانسوی‌ها سیاست را اصلاً درک نمی‌کنند، بلکه برعکس، او راه و روش پادشاه فرانسه (لوئی یازدهم) را در ایجاد فرانسه‌ای متحد می‌ستود و کردار دولت فرانسه را وجه قیاسی برای ایتالیایی‌ها می‌دانست. گفت و شنود ماکیاول با کاردینال بیشتر در مقوله «عمل سیاسی» بود تا «علوم سیاسی»؛ زیرا، به زعم ماکیاول، تقویت پاپ در ایتالیا هم به ضرر «سیاست خارجی» فرانسه بود و هم سیاست داخلی ایتالیا از آن، حتی بیشتر از فرانسوی‌ها، زیان می‌دید.

1- Marsilio of Padua (1275-1342).

وی از اولین متفکرینی بود که خواستار تحدید حوزه قدرت کلیسا شد و بر این نظر پافشاری می‌کرد که کلیسا باید تابع دولت باشد. لوتر و سایر رهبران فکری جنبش اصلاح دین (رفرماسیون) از نظریات مارسیلیو تأثیر پذیرفتند.

عجیب این است که آزالینی این قول نامناسب را، به عنوان نقطه عزیمت، برگزیده و چنین ادامه می‌دهد: «به‌رغم این ادعا که علم [سیاست] دولت را مطالعه می‌کند، تعریفی (۱۱) به‌غایت نامشخص (۱) از دولت عرضه می‌دارد، زیرا معیارهایی برای بررسی موضوع مورد مطالعه به‌دست نمی‌دهد. به‌علاوه، با در نظر گرفتن این واقعیت که علوم قضائی، به‌طور اعم، و حقوق اساسی، به‌طور اخص، پیوسته به‌طور مستقیم و غیر مستقیم به‌دولت اشاره دارند، آنگاه نامشخصی [تعریف دولت در علم سیاست] مطلق می‌نماید.»

ربط تمام این حرفها با ماکیاول چیست؟ در حقیقت هیچ ربطی برقرار نیست و این مطالب تنها مؤید سردرگمی خود نویسنده است. ماکیاول درباره «عمل سیاسی فوری» کتاب می‌نوشت نه درباره ناکجا آباد. کتاب‌های او مبین و متضمن شور و میلی به‌ایجاد یک دولت از پیش تدارک دیده شده، همراه با تمامی عناصر و کارکردهای از پیش تدارک دیده شده آن است. ماکیاول، در بررسی‌ها و انتقادهای خود از وضع موجود، مفاهیمی عام و تصویری بدیع از جهان عرضه می‌کرد. ولی او این مفاهیم را به‌سبکی اجمالی، و نه به‌شیوه‌ای منظم، ارائه می‌داشت. البته تا آنجا که او عناصر ناشناخته و اثیری و حلولی (در مفهوم متافیزیکی) را به‌رسمیت نمی‌شناخت و کار خود را اساساً بر بنیاد عمل عینی انسان‌ها پی می‌ریخت که، به‌اعتبار ضرورت‌های تاریخی، کار می‌کنند و واقعیت را تغییر می‌دهند، مفهوم و [تصویر او را] هم می‌توان نوعی فلسفه «پراکسیس» و یا «انسان‌گرایی نو» نامید. این نظر آزالینی که ماکیاول به‌مسئله «حقوق اساسی» توجهی نداشت، ادعای نادرستی است. ماکیاول در تمام کتاب خود، بارها به‌اصول عام حقوق اساسی اشاره کرده است. در حقیقت او به‌وضوح تأکید می‌کند که قانون و اصول تثبیت شده‌ای را

باید بر دولت حاکم کرد تا شهروندان بتوانند، با تبعیت از این اصول و قوانین، اطمینان خاطر یابند که ضربه‌ای از سوی تقدیر کور آنان را به‌ورطه نابدی نخواهد کشاند. در واقع، ماکیاول همه چیز را به سیاست تأویل می‌کند. در یک کلام، هنر حکومت بر مردم و تأمین رضایت دائمی آنان و بنیانگذاری دولت‌های بزرگ همه به سیاست باز می‌گردد. (البته باید به خاطر داشت که در نظر ماکیاول، نه کمون‌ها و نه جمهوری و نه شوراهای شهری [سینوریاها]^۱ هیچ کدام در مفهوم دقیق دولت نبودند، زیرا هیچ کدام سرزمین و جمعیتی را که برای تأمین و حمایت از یک قدرت نظامی - به‌عنوان عنصری ضروری برای یک سیاست بین‌المللی - لازم است، در اختیار نداشتند. در نظر ماکیاول، آنچه در آن زمان، به‌اعتبار وجود حکومت پاپ، در ایتالیا وجود داشت، نوعی «غیر - دولت» بود و این وضعیت تا زمانی ادامه یافت که دین از ابزاری در سیاست پاپ و در خدمت جلوگیری از به‌وجود آمدن یک دولت قوی در ایتالیا به‌بخشی از سیاست‌های دولت بدل شد. سیاست پاپ در آن زمان از یک سو متضمن دخالت در امور داخلی کسانی بود که تحت سلطه معنوی کلیسا نبودند، و از سوی دیگر در پی منافع فعالیت می‌کرد که در راستای منافع دولت وقت قرار نداشت و لاجرم به‌اشتاش و گرفتاری می‌انجامید.)

در نزد ماکیاول می‌توان تأیید نکته‌ای را که در جایی دیگر گفته‌ام سراغ گرفت: بورژوازی قرون وسطای ایتالیا از مرحله صنفی به مرحله سیاسی گام نهاد، زیرا نتوانست خود را از نگرشی جهان وطنی که پاپ و

۱- در قرن چهاردهم، شوراهایی متشکل از اشراف زمام امور شهرهای ایتالیا را در دست گرفتند. این شوراهای در واقع پس از ضعف و زوال کمون‌ها، به‌عنوان نهادهایی دموکراتیک، تشکیل شد و در مقام جاده صاف کن حکومت خودکامه یک خانواده اشرافی عمل کرد.

کشیشان و روشنفکران غیرکلیسایی (انسان‌گرایی) نماینده آن بودند، و ارهاند. به عبارت دیگر، این بورژوازی نتوانست دولتی مستقل ایجاد کند و در نتیجه در چارچوب [نظام] فئودالی و جهان وطنی قرون وسطی باقی ماند.

آزالیسی می‌نویسد: «تعریف اولپیان^۱، و از آن گویاتر، مضمون یادداشت‌های او، به‌تنهایی مؤید هویت مستقل و متفاوت این دو رشته علمی است: "حقوق عمومی مربوط به دولت جمهوری روم است. حقوق عمومی شامل مناسک، کشیشان و فرمانداران می‌شود"، پس در نتیجه، میان علوم سیاسی و حقوق اساسی وحدتی در موضوع شناخت، و نه در محتوا، برقرار است؛ زیرا ضوابط این دو علم برای برخورد به مسائل اساساً متفاوت‌اند. در واقع حوزه نظام قانونی و حوزه نظام سیاسی کاملاً از هم متمایزند. در حقیقت، [نظام قانونی] ارگانیک عمومی را از زاویه‌ای ایستا، و به‌عنوان نتیجه طبیعی تحولات تاریخی معینی، بررسی می‌کند؛ در حالیکه نظام سیاسی، همین ارگانیک را، از زاویه‌ای پویا، و به‌عنوان محصولی می‌انگارد که کاستی‌ها و دستاوردهای آن قابل ارزیابی بوده و در پرتو مقتضیات زمان و تحولات آتی قابل تغییر است.» پس در واقع می‌توان گفت که «نظام قانونی، دیدگاهی تحلیلی و هستی‌شناسانه دارد، زیرا سرشت واقعی نهادهای عمومی را مورد بررسی قرار می‌دهد»، حال آنکه «نظام سیاسی دیدگاهی نقادانه دارد و مسائل را از رویه علم فرایض اخلاقی می‌کاود. در یک کلام، نظام سیاسی، ارزیابی خود را براساس معیارهای ارزشی و ملاحظات عملی، که فی‌نفسه نمی‌توانند و نباید قانونی باشند، استوار می‌کند.»

۱- Ulpian حقوق‌دانی رومی که در سال ۲۲۸ بعد از میلاد درگذشت.

و این دیوانه خود را ستاینده و تلمیذ ماکیاول می‌داند! او حتی تصور می‌کند که تفکر ماکیاول را تعالی نیز بخشیده!

«از آنچه گفته شد چنین برمی‌آید که، به‌رغم وحدت صوری پیش گفته، چنان تفاوتی در محتوا و مضمون این دو رشته وجود دارد که شاید به‌اعتبار آن بتوان نظریه یکی از بزرگترین قانون‌دانان مدرن را، مبتنی بر اینکه به‌سختی می‌توان و یا حتی اصولاً نمی‌توان علوم سیاسی کاملاً مجزا از حقوق اساسی به‌وجود آورد، رد کرد. به‌نظر ما نظریه این متفکر تنها زمانی صحیح است که ما خواسته باشیم تحلیل‌های خود را در همین حد [عام و کلی] متوقف کنیم؛ اما اگر گامی بیشتر برویم و حوزه انحصاری علوم سیاسی را نیز تعریف و تحدید کنیم، آنگاه نظریه بالا دیگر صحیح نخواهد بود. در واقع، علم سیاست خود را به‌تحلیل تشکیلات دولت از زاویه‌ای غیر نقادانه و مبتنی بر علم فرایض اخلاقی محدود نمی‌کند. به‌عبارت دیگر، برعکس سبک و سیاق حقوق اساسی، علم سیاست مطالعات خود را به‌حوزه‌ای مناسب، یعنی بررسی قانونمندیهای زایش و رشد و زوال دولت تعمیم می‌دهد. به‌علاوه، نمی‌توان ادعا کرد که این بررسی‌ها به‌تاریخ (۱) در مفهوم گسترده آن (۱) مربوط‌اند. زیرا حتی اگر بپذیریم که جستن علت و معلولها و پیوندهای متقابل میان قوانین حاکم بر سرشت و تحول دولت نوعی کندوکاو تاریخی است، با این حال [علم] جستن ابزار مناسب جهت کنترل علمی کلیت استراتژی سیاسی، کماکان در حوزه انحصاری تخصص سیاسی باقی می‌ماند و ربطی به‌علم تاریخ و حقوق پیدا نخواهد کرد. و این دقیقاً همان کاری است که ماکیاول نوید تدوین و تکمیل آن را، در عبارتهای زیر، داده بود: (نشان خواهم داد که این شاهزاده‌نشین‌ها چگونه قابل کنترل و حکومت‌اند؛) چنین اقدامی، به‌اعتبار نفس اهمیت مسئله و تعریفی که از

آن عرضه شده نه تنها استقلال علم سیاست را موجه می‌کند، بلکه از دیدگاه تشریح شده، تمایزی مشخص را میان این علم و حقوق اساسی میسر می‌کند.» پس چنین است معنی و مفهوم استقلال علم سیاست!

البته به گفته آقای آزالینی هم یک علم سیاست و هم یک هنر سیاست وجود دارد: «مردانی یافت می‌شوند که منافع و ضروریات کشور تحت حکومت خود را به‌مدد کشف و شهود دریافته و می‌یافتند. آنان در عمل حکمرانی یافته‌های شهودی شخصی و درونی خود را تحقیقی بیرونی می‌بخشند. البته منظور این نیست که کار شهودی و هنری تنها یا بخش عمده فعالیت‌های یک زمامدار را تشکیل می‌دهد. منظور ما تنها این است که او باید، در کنار فعالیت‌های عملی و اقتصادی و اخلاقی، کوشش‌های نظری گفته شده در بالا را نیز پیش برد (خواه این فعالیت نظری شکلی شهودی پیدا کند، خواه به گونه‌ای عینی متبلور شود). اگر کسی دارای اینگونه شرایط نباشد، طبعاً نمی‌تواند به‌عنوان یک سیاستمدار، و به‌طریق اولی در مقام یک زمامدار، به‌حیات خود ادامه دهد؛ مخصوصاً با در نظر گرفتن این واقعیت که شهرت و معروفیت زمامدار دقیقاً به‌اعتبار داشتن توانایی‌هایی است که آموختنی نیستند(؟) پس در حوزه سیاست، دوش به‌دوش اصحاب علم، که در نزد آنان فعالیت نظری و معرفتی غالب است، مردان هنر نیز، که در آنان فعالیت نظری شهودی غلبه دارد، می‌زیند و فعالیت می‌کنند. آنچه که رفت هنوز توصیف جامع و مانعی از حوزه هنر سیاست نیست، زیرا سیاست را نمی‌توان تنها به‌کار زمامدارانی محدود دانست که از طریق فعالیت‌های مناسب دولتی، مفاهیمی را که کشف و شهود در درون آنها آفریده، تجلی بیرونی می‌بخشند؛ بلکه باید نویسندگانی را که حقایق سیاسی شهودی را، نه از طریق عمل سیاسی بلکه از طریق آثار و نوشته‌هایی که ترجمان یافته‌های شهودی آنها هستند،

جامه تحقیق می‌پوشند [در زمره هنرمندان سیاست بشمار آورد]. این نکته در مورد کامانکادای هندی^۱ (قرن سوم میلادی) و نیز در مورد پترارک^۲، مخصوصاً در اثرش تحت عنوان تراتارلوپه‌ای کاراره‌سی^۳، و در باب بوترو^۴ در راجیون دی استاتو^۵ و تا حدی درباره‌ی ماکیاول مازینی مصداق دارد.

واقعاً که مزخرفات درخشانی است؛ اما این اباطیل نه در شان ماکیاول، بلکه بیش از هر کس درخور خود آقای تیتونی، سردبیر مجله‌ی نوئوآتولوجیا است. آزالینی، نه در فلسفه و نه در علوم سیاسی، راه را از چاه نمی‌شناسد. من به این خاطر چنین یادداشت‌های مفصلی از نوشته‌های او تهیه کرده‌ام که شاید، از این رهگذر، بتوانم گره از معضل او بگشایم و خود به مفاهیمی تازه دست یابم.

برای مثال، باید پیچیدگی‌های موجود درباره‌ی مفهوم «شهود» سیاسی و «هنر» سیاست را برطرف کرد. در این رابطه، برخی از نظرات برگسن را باید به‌خاطر داشت: «عقل تنها می‌تواند با واژگانی راکد و ساکن ترجمان حیات (یعنی واقعیت پورینده) باشد. عقل حول این واقعیت می‌چرخد و از زوایایی متعدد در آن می‌نگرد، اما به‌جای رخنه در بطن این واقعیت، آن را به‌سوی خود فرومی‌کشد. این تنها شهود است که ما را به ژرفنای حیات هدایت می‌کند و منظور من از شهود چیزی جز غریزه‌ی عاری از تعلق نیست.» «چشمان ما مشخصات یک موجود زنده را دریافت می‌کنند، ولی

1- Indian Kamankada

۲- Petrarca متفکر و تاریخ‌نگار معروف ایتالیایی که در کنار بوکاچیو از سردمداران جنبش اومانستی بودند.

3- Trattarello Pei Carraresi

4- Botero

5- Ragion Di Stato

به جای ایجاد پیوندی ارگانیک میان این مشخصات، آنان را صرفاً در کنار هم می‌چیند. [این چشمان] از درک هدف و غایت زندگی، یعنی آن حرکت ساده‌ای که از لابلای بافت هر پدیده زنده‌ای می‌گذرد و آن را معنا و انجام می‌بخشد، عاجز است. رسالت هنرمند هم دقیقاً ضبط و ثبت همین هدف و غایت است؛ او، با نوعی علاقمندی خاص، خود را در کانون موضوع [مورد بررسی قرار می‌دهد] و با استمداد از قدرت شهودی خود، فاصله‌ای را که زمان و مکان میان او و الگوی مورد مطالعه‌اش قرار داده در می‌نوردد. البته این یک واقعیت است که شهود زیبایی شناختی تنها می‌تواند آنچه را که فردی است مهار و منقاد کند. «وجه مشخصه عقل، عجز طبیعی آن در درک حیات است، زیرا نمایانگر پدیده‌های نامداوم و نامتحرک است.»

البته میان شهود سیاسی و شهود زیبایی شناختی و تغزلی و هنری تفاوت است و تنها مجازاً می‌توان از هنر سیاست سخن گفت. شهود سیاسی نه در هنرمند، که در «رهبر» متجلی می‌شود. معنای این شهود «شناخت انسان» نیست، بلکه آن را باید به عنوان سرعت و ذکاوت در ربط دادن وقایع به ظاهر بی‌ربط و یافتن اسباب لازم برای اهداف مشخص و جستن منافع دخیل در هر قضیه و بسیج و هدایت شور انسان‌ها در جهت تحقق این منافع معنی کرد. «عمل» یک رهبر (چه در مفهومی مثبت، چه منفی؛ چه در آغازیدن و چه در ایستاندن حرکتی در راستا و یا در خلاف مسیر هدف مطلوب) «تجلی‌گاه» [توانایی‌های] اوست. البته در سیاست، «رهبر» می‌تواند هم یک فرد باشد و هم یک نهاد سیاسی گسترده‌تر؛ در مورد چنین نهادهایی وحدت عمل معمولاً از طریق یک فرد (و گاه گروه کوچکی که در چارچوب آن هم یک نفر عامل ایجاد هماهنگی است) منحقق می‌شود و چه بسا که البته، به‌رغم فعالیت مداوم و متحد این گروه،

این فرد متناوباً تغییر کند.

اگر قرار باشد مفهوم ماکیاول را از شاهزاده به زبان سیاست امروزه برگرداند، آنگاه باید تمایزهای زیر را قائل شد: «شاهزاده» می‌تواند رئیس یک دولت، رهبر یک حکومت و یا حتی رهبری سیاسی با هدف تسخیر دولت و یا ایجاد یک دولت جدید باشد؛ در چنین مفهومی، شاهزاده را حتی می‌توان به عنوان حزب سیاسی نیز ترجمه کرد. در برخی دولت‌ها، رئیس دولت، یا به عبارت دیگر، مقامی که توازن بخش منافع گوناگونی است که علیه منافع گروه غالب (و البته نه مطلقاً انحصاری) مبارزه می‌کنند، دقیقاً یک حزب سیاسی است. البته با این تفاوت که این حزب، در مفهوم سنتی حقوق اساسی، قانوناً نه اداره و نه حکومت کشور را در دست دارد. چنین حزبی «قدرت بالفعل» دارد و کارکردهای ازمونیک را بر عهده دارد و در نتیجه وظیفه تعادل بخشیدن به منافع گوناگون جامعه مدنی را نیز عهده دار است. البته [در چنین مواقعی] مابین «جامعه مدنی» با جامعه سیاسی چنان پیوندی برقرار شده که مردم جملگی احساس می‌کنند که حزب، برعکس [ظواهر قانونی]، هم دولت و هم حکومت را در دست دارد. براساس چنین واقعیت دائماً پوینده‌ای، دیگر نمی‌توان یک قانون اساسی، در مفهوم سنتی آن، تدوین کرد؛ بلکه تنها می‌توان اصولی آفرید که براساس آن هدف دولت، نابودی و از میان برداشتن خود دولت، و یا به دیگر سخن، جذب مجدد جامعه سیاسی در جامعه مدنی باشد.

فصل پانزدهم

پارلمان و دولت

پروفسور جولوس میسکولژی^۱، مدیر آکادمی مجارستان در روم، در مقاله‌ای در روزنامهٔ ماگیار زمل^۲، نوشته است که، در ایتالیا «پارلمان، که زمانی رسماً به اصطلاح خارج از دولت بود، امروزه، به رغم نقش سازنده‌ای که کماکان به عهده دارد، در داخل دولت جا داده شده و تغییری اساسی در ترکیب آن به وجود آمده است...»

در علم و هنر سیاست، این مفهوم که پارلمان را می‌توان در دولت «جای داد» کشفی است که تنها در شأن کریستف کلمب‌های ارتجاع امروزی است. ولی به هر حال بیانات بالاگواه گویایی از نحوهٔ تلقی عملی بسیاری از سیاستمداران از دولت است. این مسئله را، در هر صورت، باید طرح کرد که آیا پارلمان، حتی در کشورهایی که پارلمان در آنها بظاهر از بیشترین قدرت واقعی برخوردار است، بخشی از ساخت دولتی را تشکیل می‌دهد؟ به عبارت دیگر، کارکرد واقعی پارلمان چیست؟ به علاوه، اگر پاسخ این پرسش‌ها مثبت است، پس پارلمان کدام بخش از ساخت دولتی

1- Julius Miskolczy

2- Magyar Szemle

را تشکیل می‌دهد و کارکردهای خود را چگونه انجام می‌دهد؟ از سوی دیگر، اگر پارلمان بخشی ارگانیک از دولت به‌شمار نمی‌آید، آیا وجود آن، اصولاً، برای دولت اهمیتی دارد؟ بالاخره اینکه، اتهاماتی که علیه پارلمانتاریسم و نظام حزبی - به عنوان جزء جدا نشدنی پارلمانتاریسم - وارد آمده، بر کدام پایه استوار است؟ (البته منظور ما طبعاً پایه‌های عینی، یا به عبارت دیگر، واقعیت‌هایی است که دولت را در انجام وظایف تکنیکی خود با موانع و درنگهایی مواجه می‌کند).

این نکته به راحتی قابل فهم است که چگونه نظام پارلمانی می‌تواند «موی دماغ» بوروکرات‌های حرفه‌ای باشد؛ ولی، بحث بر سر این نکته نیست. باید این نکته را روشن کرد که آیا نظام حزبی و پارلمانی، که می‌بایست مکانیسم مناسبی برای انتخاب کارگزارانی جهت ایجاد تعادل با مأموران انتصابی، و ممانعت از فسیل شدن این کارگزاران باشد، به مانعی بدل نشده که در حقیقت در جهت مخالف [رسالت خود] عمل می‌کند؟ و اگر واقعاً چنین است، چرا چنین تغییری صورت گرفته؟ باید در نظر داشت که حتی یک پاسخ مثبت به این پرسش‌ها مسئله را ختم نمی‌کند، حتی اگر بپذیریم (که باید پذیرفت) که پارلمانتاریسم نامؤثر و حتی زیانبار شده، باز هم الزاماً به این نتیجه نمی‌رسیم که نظام بوروکراتیک را هم باید بازسازی و تقدیر کرد. باید در این مسئله تأمل کرد که آیا پارلمانتاریسم و نظام انتخاباتی مترادف‌اند و یا آنکه با نظم انتخاباتی نو، می‌توان راه حل تازه‌ای هم برای مسئله پارلمانتاریسم و هم برای نظام بوروکراتیک سراغ گرفت؟

فصل شانزدهم

انتقاد از خود و ریاکاری انتقاد از خود

این روزها انتقاد از خود سر زبان‌ها افتاده است. ظاهراً ادعا می‌شود که جانشین مناسبی برای انتقادهای ناشی از مبارزهٔ سیاسی «آزاد»، در یک نظام پارلمانی، پدید آمده است؛ جانشینی که اگر به‌طور جدی به کار بسته شود، پربارتر و مؤثرتر از خود اصل خواهد بود.^۱ ولی لبّ مطلب همین جاست: این جانشین را باید بچّد به کار بست؛ انتقاد از خود باید عملی و «بی‌رحمانه» باشد، زیرا مؤثر بودن آن دقیقاً در گرو بی‌رحمانه بودن آن است. اما، در واقع، انتقاد از خود تنها به مناسبتی برای سخنرانی‌های پر طمطراق و بیانیه‌های بی‌مایه تبدیل شده است. در یک کلام، انتقاد از خود «پارلمانتاریزه» شده است. تاکنون کسی این نکته را گوشزد نکرده که از میان برداشتن نظام پارلمانی کار چندان آسانی هم نیست. پارلمانتاریسم «تلویحی» و «مکتوم» به مراتب خطرناک‌تر از نوع علنی آن است؛ زیرا نوع

۱- یکی از درونمایه‌های مهم تبلیغات فاشیست‌ها این ادعا بود که در نظام فاشیستی، احزاب مخالف و نظام انتخاباتی، به‌سیاق دمکراسی بورژوازی، ضرورتی ندارد، چرا که چنین نهادهایی انرژی و زمان فراوانی را اتلاف می‌کنند و حاصلی جز سردرگمی و تردید و تأخیر به بار نمی‌آورند. به ادعای فاشیست‌ها، نقش احزاب مخالف را در نظام فاشیستی (توتالیتئر) نوعی «انتقاد از خود» به‌عهد می‌گیرد. در این بخش، گرامشی این ادعای فاشیست‌ها را مورد نقد و بررسی قرار داده است.

اول تمام مضار نوع دوم را، بدون هیچ یک از مواهب آن، در بردارد. اغلب، نظام حزبی «تلویحی»، یا به عبارت دیگر، پارلمانتاریسم «تلویحی و مکتوم»، در جایی ظاهر می‌شود که انتظار آن کمتر می‌رود. واضح است که یک فرم «ناب»، مانند پارلمانتاریسم، را نمی‌توان بدون ریشه‌کنی محتوای آن، یعنی فردگرایی، از میان برداشت. البته این فردگرایی را باید در مفهوم دقیق کلمه، یعنی بمثابه «صرف فردی» سود و ابتکار عمل اقتصادی از سوی سرمایه‌دار و به قصد سود شخصی، از میان برداشت. انتقاد از خود ریاکارانه دقیقاً وجه مشخصه چنین اوضاعی است. آمار و ارقام نشان‌دهنده روابط واقعی موجودند. البته مگر آنکه ادعا کنند هر گونه جنایتی ریشه کن شده، و ارقام این ادعا را نیز (شدیداً) رد می‌کنند.

کل این مسئله را باید مخصوصاً در پرتو پارلمانتاریسم و نظام حزبی «تلویحی» مورد تجدید نظر قرار داد. کارکرد این نظام تلویحی، مانند کارکرد «بازار سیاه» و «بلیط‌های بخت‌آزمایی غیرقانونی» در زمانی است که بخت‌آزمایی دولتی و بازارهای رسمی، به‌دلیلی، تعطیل شده‌اند. از لحاظ نظری، مهم این است که نشان دهیم میان خودکامگی شکست‌خورده نظامات قانونی و خودکامگی جدید تفاوتی اساسی وجود دارد و در این رابطه نمی‌توان صرفاً از واپس‌گرایی سخن گفت. به‌علاوه، باید نشان داد که «پارلمانتاریسم سیاه» حاصل ضرورت‌های تاریخی شرایط فعلی است و در نوع خود نوعی «پیشرفت» قلمداد می‌شود و بازگشت به «پارلمانتاریسم سنتی نوعی واپس‌گرایی ضد تاریخی خواهد بود، چراکه حتی در شرایطی که [پارلمان‌های سنتی] رسماً در حال «فعالیت‌اند»، باز هم در واقع همان پارلمانتاریسم سیاه است که واقعاً مؤثر واقع می‌شود. به‌نظر من مسئله را می‌توان با تکیه به مفهوم «هژمونی»، و با رجعت به نظریه «صنف‌گرایی» تبیین کرد. البته این بار صنف‌گرایی را نباید

در مفهوم رژیم کهن، بلکه در مفهوم جدیدی، به کار بست که برحسب آن صنف نمی‌تواند، به‌سیاق گذشته، حدود و ثغور بسته و محدودی داشته باشد. (البته امروزه «صنفی بودن کارکردهای اجتماعی»، بدون محدودیت‌های وراثتی و غیره، وجود دارد. ضمناً در گذشته نیز این محدودیت‌ها نسبی بود و تنها وجه بارز و علنی آن همان «امتیازهای قانونی» بشمار می‌رفت.) در بحث پیرامون این مسئله، باید بدقت از هر گونه اشاره‌ای که احتمالاً حمل به کوچکترین حمایتی از خودکامگی شود جداً احتراز جست و می‌توان با تأکید بر سرشت «گذرای» پدیده به‌این هدف دست یافت.

(البته منظور از سرشت گذرا، کوتاه بودن دوران دوام آن نیست، بلکه منظور تنها این است که [پدیده مورد بحث] یک دوره [تاریخی] را تشکیل نمی‌دهد.) (در این رابطه، باید به‌خاطر داشت که معمولاً «یک دوره تاریخی نبودن» را با «کوتاه» بودن دوران دوام یک پدیده اشتباه می‌کنند، حال آنکه پدیده‌ای می‌تواند، برغم حیات تاریخی نسبتاً طولانی‌اش، یک «دوره تاریخی» نباشد؛ گاه نیروهای مخرب برخی از رژیم‌ها مورد ظن قرار نمی‌گیرند، مخصوصاً زمانی که این «قدرت» خود حاصل ضعف (تحمیلی) دیگران است. در این ارتباط باید نظرات سه‌زار رسی را به‌خاطر آورد.^۱ این نظرات گرچه «در تحلیل نهایی» نادرست

۱- Caesar A. Rossi از زمان پیدایش نهضت فاشیستی، سه‌زار رسی از نزدیکان موسولینی بود و این همکاری و همگامی تا ۱۹۲۴ ادامه داشت. در این زمان، رسی، که رئیس دفتر مطبوعات موسولینی بود، در ارتباط با قتل یکی از رهبران سرشناس سیاسی ایتالیا (ماتئونی) مورد حمله و اتهام فاشیستها قرار گرفت و در نتیجه او از موسولینی برید و پادداشتهای خود را، که در آن از موسولینی و نهضت فاشیستی انتقاد شده بود، به‌احزاب و گروه‌های مخالف داد و آنان موجبات نشر گسترده آن را فراهم آوردند. رسی چنین اظهارنظر کرده بود که جو خفقان و بی‌قانونی حاصل ضعف و زبونی نظام فاشیستی بود.

بودند، ولی نوعی رئالیسم مؤثر را نیز در برداشتند. پارلمانتاریسم «سیاه» مطلبی است که ظاهراً پیرامون آن باید به تفصیل بحث کرد. چنین بحثی، در ضمن، فرصتی خواهد بود تا مفاهیم سیاسی تشکیل دهنده نظریه «پارلمانی» را تبیین و تعریف کنیم. (در این رابطه مقایسه تجربیات کشورهای مختلف جالب است: مثلاً، آیا تصفیه لئون داویدوی [ترتسکی] «در عین حال» نمودی از تصفیه پارلمانتاریسم سیاهی نبود که بعد از انحلال پارلمان «رسمی» به وجود آمده بود؟) [درباره] واقعیت عینی و واقعیت قانونی: قدرتهایی که در جامعه در تعادلی ناپایدار قرار دارند، تبلور «قانونی» این تعادل عمدتاً «اقتصادی» خود را در پارلمان می‌یابند؛ این حوزه قانونی را باید نابود کرد، چرا که به کانون تشکل و تهییج نیروهای بالقوه و خفته پیشین بدل می‌شود. لذا، از میان برداشتن این کانون نمود (و طبیعتاً) تشدید مبارزات است و نه برعکس. زمانی که مبارزه‌ای را می‌توان به شیوه قانونی حل و فصل کرد، این مبارزه قطعاً خطرناک نیست؛ مبارزه دقیقاً زمانی خطرناک می‌شود که تداوم تعادل قانونی نامقدور تشخیص داده شود. (البته این بدان معنا نیست که با از بین بردن هواسنج، هوا نیز از بین خواهد رفت.)

فصل هفدهم

دولت

در میان تمایلات «حقوقی» جدیدی که مخصوصاً در آثار ولپه‌چلی و اسپیرتو^۱، در مجلهٔ ثنوی استودی^۲ متجلی است، باید التقاطی را که میان مفهوم دولت طبقاتی و جامعهٔ نظم یافته رخ داده، به عنوان یک نقطهٔ عزیمت، طرف توجه قرار داد. این سردرگمی مخصوصاً در مقالهٔ اسپیرتو، تحت عنوان آزادی اقتصادی مشهود است. این مقاله نخست در کنگرهٔ نهم انجمن پیشرفت‌های علمی، در سپتامبر ۱۹۳۰، در شهر بولزانو^۳، ارائه شد و سپس در شماره‌های سپتامبر و اکتبر ۱۹۳۰ ثنوی استودی انتشار یافت.

تا زمانی که دولت طبقاتی زمام را برکف دارد، جامعهٔ نظم یافته

۱- Spirito, Volpicelli این دو از نظریه‌پردازان اقتصادی عمدهٔ فاشیسم بودند و نظام «صنقی» فاشیسم را ورا و ماهیتاً متفاوت از سرمایه‌داری می‌انگاشتند و در عین حال آن را نوعی جامعهٔ نظم یافته قلمداد می‌کردند. گرامشی در اینجا این التقاط را مورد نقد و طرد قرار داده که جامعهٔ طبقاتی سرمایه‌داری می‌تواند نظم یافته هم باشد. گرامشی، برخلاف ولپه‌چلی و اسپیرتو نظم یافتگی را تنها در جامعهٔ کمونیستی میسر و مقدور می‌داند. در ضمن، در بخش دیگری از همین کتاب، تحت عنوان هنرهای زیبای تاریخی، نظرات اسپیرتو مجدداً به نقد کشیده شده است.

نمی‌تواند وجود داشته باشد، مگر آنکه البته این [نظم یافتگی] را مجازاً، و به این مفهوم به کار گیریم که دولت طبقاتی نیز خود نوعی جامعه نظم یافته است. اصحاب ناکجاآباد در عین این که جامعه زمان خود را به نقد می‌کشیدند، به خوبی این حقیقت را هم درک می‌کردند که یک جامعه طبقاتی نمی‌تواند جامعه‌ای نظم یافته باشد. میزان این آگاهی به حدی است که در تمامی جوامعی که به عنوان یک مدینه فاضله عرضه شده، برابری اقتصادی همواره به عنوان شالوده ضروری برای اصلاحاتی بشمار آمده است که باید صورت گیرد. این گونه اصحاب ناکجاآباد در حقیقت دیگر نه اندیشمندانی ناکجاآبادی بلکه محققینی عینی‌نگر در علوم سیاسی و منتقدین پیگیر اجتماعی محسوب می‌شوند. سرشت ناکجاآبادی اندیشه برخی از آنها در این واقعیت نهفته بود که می‌پنداشتند با کاربرد قوانینی خودسرانه و ارادی، می‌توان برابری اقتصادی را متحقق کرد. اما این نظریه که برابری مطلق و کامل سیاسی بدون برابری اقتصادی میسر نیست، کماکان نظریه‌ای درست و صحیح است. (این نظریه را می‌توان نزد برخی متفکرین دست راستی نیز سراغ گرفت. به عبارت دیگر، حتی در میان آن دسته از منتقدین دمکراسی که می‌کوشند با استفاده از الگوی سوئیس و هلند، مطلوبیت جهانشمول نظام مورد نظر خود را اثبات کنند، نظریه فوق طرفدارانی دارد.) در میان متفکرین قرن هفدهم نیز این نظریه هوادارانی داشته و مشخصاً لودویکو زوکولو^۱، در کتاب ایل بلوزی^۲، و حتی ماکیاول، نمونه این گونه متفکرین بشمار می‌آیند؛ مورا^۳ چنین استدلال می‌کند که دقیقاً به اعتبار وجود نوعی توازن و تساوی اقتصادی در سوئیس است که سیستم دمکراسی در آنجا امکان یافته است.

1- Ludvico Zuccolo

2- Il Belluzzi

3- Mauras

التقاط مفهوم دولت طبقاتی و جامعه‌نظم یافته مخصوص طبقات متوسط و روشنفکران خرده‌پایی است که مشتاقانه طالب هر گونه نظامی هستند که بتواند مانع بروز مبارزات حاد و فراز و نشیب‌های تند باشد؛ و این مفهومی واپس‌گرا و ارتجاعی است.

در نظر من، معقول‌ترین و مشخص‌ترین چیزی که می‌توان درباره دولت «اخلاقی»^۱ و دولت فرهنگی گفت به شرح زیر است: هر دولتی اخلاقی است، زیرا، همواره، یکی از مهمترین وظائف آن ارتقاء سطح اخلاق و فرهنگ توده‌ها به سطح (یا سنخ) معینی است که با ضرورت‌های تکاملی نیروهای تولیدی جامعه منطبق است و لاجرم در خدمت طبقات حاکم قرار دارد. در این راستا، مدارس، به عنوان کارکرد آموزنده مثبت و دادگاه‌ها، به عنوان کارکرد سرکوبگر و آموزنده منفی دولت، اساسی‌ترین فعالیت‌های دولت را در بر می‌گیرند. اما در واقع فعالیت‌ها و ابتکارات خصوصی متعدد دیگری نیز دقیقاً همین هدف را دنبال می‌کنند. این فعالیت‌ها و ابتکارات، در کل، دستگاه هژمونی فرهنگی و سیاسی طبقات حاکم را تشکیل می‌دهند.

مفهوم هگل از دولت به دورانی تعلق دارد که رشد و گسترش بورژوازی نامحدود می‌نمود و در نتیجه، ادعای ماهیتی اخلاقی و

۱- دولت «اخلاقی» از مفاهیمی است که نخست در نظرات کروچه و سپس در بسیاری از تبلیغات فاشیستها یافت می‌شد. کروچه حیات دولت را تضادی دائمی میان سرشت «اخلاقی» و «سیاسی» دولت می‌دانست و اختلاف کلیسا و دولت را وجه و تبلوری از این تضاد می‌انگاشت. موسولینی نیز بارها از دولت «اخلاقی» سخن گفته بود. مشخصاً در نوشته‌ای تحت عنوان آیین فاشیسم، موسولینی چنین می‌نویسد: «دولت فاشیستی آگاهی و اراده خاص خود را دارد و به همین اعتبار دولت (اخلاقی)، نامیده می‌شود... در سال ۱۹۲۹ گفتم که برای فاشیسم، دولت فقط یک شب پا نیست... بلکه یک واقعیت اخلاقی و معنوی است... دولت به شهروندان فضائل مدنی می‌آموزد.»

جهانشمول برای [دولت بورژوازی]، تحت این لواکه بالاخره روزی همه جهان بورژوازی خواهد شد، میسر جلوه می‌کرد. ولی در واقع تنها طبقه‌ای می‌تواند دولتی اخلاقی بیافریند که از میان برداشتن خود و دولت را، به عنوان هدف، فراراه خویش قرار داده است؛ در یک کلام، [تنها چنین طبقه‌ای است که می‌تواند چنان دولتی بیافریند] که به نفاق میان محکومین پایان بخشد و چنان ارگان‌سیسی اجتماعی پدید آورد که از وحدت تکنیکی و اخلاقی برخوردار باشد.

[درباره] نظریهٔ هگل در باب احزاب و انجمن‌ها، بمثابه «تارهای» خصوصی [بافت] دولت: از لحاظ تاریخی، این نظریه از تجربیات سیاسی انقلاب فرانسه برخاسته و این رسالت را به عهده داشته که به جریان قانون خواهی سرشتی عینی تر بخشد. به عبارت دیگر، [براساس این نظریه]، حکومت باید در حمایت و وفاق محکومین پی و بن داشته باشد؛ اما، این حمایت و وفاق باید منظم باشد و نمی‌تواند صرفاً در مفهومی گنگ و مبهم، و تنها در زمان انتخابات دوره‌ای، بیان شود. دولت از حمایت مردم برخوردار است و این حمایت را می‌طلبد. ولی در عین حال، می‌تواند از طریق مجاری حزبی و انجمنی، مردم را در جهت این حمایت «آموزش» دهد؛ البته این انجمن‌ها و احزاب ارگان‌سیسم‌هایی خصوصی‌اند که بنابر ابتکار خصوصی طبقهٔ حاکم پدید می‌آیند. در واقع، هگل بدین سان از مفهوم حکومت مبنی بر قانون اساسی صرف درگذشت و مفهوم دولت پارلمانی همراه با یک نظام حزبی را نیز به صورت نظریه در آورد. این مفهوم از حزب و انجمن نمی‌توانست بدوی و مبهم نباشد، زیرا، نیمهٔ راه، بین حوزهٔ اقتصاد و سیاست، سرگردان مانده بود. و به علاوه، تنها از تجربهٔ تاریخی محدود زمان خود ناشی می‌شد و در این توجیه، تنها یک نمونه از تشکیلات کامل، یعنی «صنوف» (بمثابه تشکیلاتی که در آن سیاست

مستقیماً با اقتصاد پیوند داشت) به وجود آمده بود. تجربیات تاریخی مارکس چندان (یا اساساً) برتر از تجربیات تاریخی هگل نبود. ولی مارکس، به اعتبار فعالیت‌های روزنامه نگاشتی و تهییجی خود، توده‌ها را درک می‌کرد. مفهوم مارکس از تشکیلات، عناصر گوناگون زیر را در برمی‌گرفت: تشکیلات صنفی؛ کلوب‌های ژاکوبین؛ گروه‌های توطئه‌گر کوچک و مخفی؛ تشکیلات روزنامه‌نگاری.

در انقلاب فرانسه، دو نوع تشکیلات متداول بود: از یکسو، «کلوب‌هایی» وجود داشت که در حقیقت نوعی تشکیلات نامنضبط بود و در مقوله «شوراهای توده‌ای» عمل می‌کرد و معمولاً بر محور شخصیت‌های سیاسی سرشناس شکل گرفته بود. هر یک از این [تشکیلات] روزنامه‌ای منتشر می‌کرد و از طریق آن توجه و علاقه مشتریان مخصوصی را، که البته حدود و ثغور چندان مشخصی هم نداشت، جلب و حفظ می‌کرد. مشتریان روزنامه را می‌خواندند و در جلسات کلوب از مواضع و نقطه‌نظرهای آن حمایت می‌کردند. طبعاً در میان افرادی که پیوسته در جلسات کلوب حاضر بودند، گروه‌های کوچک فشرده‌ای تشکیل می‌شد که افراد آن با یکدیگر مانوس بودند و قاعدتاً خارج از جلسات کلوب هم جلساتی تشکیل می‌دادند و مثلاً برای حمایت از یک مشی، تدارک جو لازم را در جلسه عمومی می‌دیدند. بدیهی است سرشت این تدارک به اقتضای شرایط مشخص و منافع مربوطه، تغییر می‌کرد.

از سوی دیگر، گروه‌های توطئه‌گر مخفی کوچکی وجود داشت، که قبل از ۱۸۴۸، در ایتالیا هم رواج فراوانی پیدا کرد و قاعدتاً در فرانسه هم، بعد از دوران ترمیدور و در میان هواداران دست دوم ژاکوبین‌ها، رواج یافت. طبعاً در دوران ناپلئون، به اعتبار کنترل شدید پلیس، تشکیل

این گروه‌ها با دشواری‌های بیشتری روبرو بود؛ حال آن است که از ۱۸۱۵ تا ۱۸۳۰، به مقتضای وجود جو لیبرالی و فراغت از دغدغه‌ها، این گروه‌ها با سهولت بیشتری تشکیل می‌شد. در همین دوره، یعنی از ۱۸۱۵ تا ۱۸۳۰، در اردوی سیاست، قشربندی عمومی جامعه عمل پوشید. حتی در «روزهای درخشان»^۱ ۱۸۳۰ نیز این قشربندی قابل ملاحظه بود، و دقیقاً در همین روزها، تمامی تشکیلاتی که در طول پانزده سال قبل شکل گرفته بود همگی یک باره علنی شدند. از ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۸ این جریان قشربندی تکمیل شد و نمونه‌های بسیار تکامل یافته‌ای، از قبیل بلانکی^۲ و فیلیپو بوناروتی، حاصل آمد.

گرچه این تجربیات، به گونه‌ای زنده، در آثار مارکس منعکس اند، ولی بعید به نظر می‌رسد که هگل از آنها اطلاعات دست اولی داشته است. انقلابی که طبقه بورژوازی در مفهوم قانون، و از این طریق در کارکرد دولت، پدید آورد، دقیقاً در همین مسئله میل به هم‌نوایی متجلی است (و اخلاقیات دولت و قانون نیز از همین جا ناشی می‌شود). طبقات حاکم گذشته اساساً از این جنبه محافظه کار بودند که تمایلی به ایجاد پیوندی ارگانیک میان خود و طبقات دیگر، و یا به عبارت دیگر به گسترش حوزه تکنیکی و ایدئولوژیکی طبقه خود نداشتند؛ مفهوم آنان [از طبقه] بیشتر شبیه یک کاست بسته بود. در مقابل، بورژوازی خود را به عنوان ارگانسمی دائماً متحرک عرضه می‌کرد که قادر است تمامی جامعه را جذب کند و آن را با سطح فرهنگی و اقتصادی مطلوب خود هماهنگ کند. بدین سان، [در دوران بورژوازی] کارکرد دولت اساساً تغییر کرد:

۱- اشاره بدو روزی است که در آن مردم پاریس قیام کردند و چارلز دهم را از قدرت راندند.

۲- Filippo Buonarroti : Blanqui. (هر دو از رهبران جنبشهای چریکی بودند.)

دولت به یک «آموزنده» بدل شد.

[درباره این که] چگونه این جریان متوقف شد و به مفهوم دولت به عنوان قوه قهریه صرف رجعت شد: طبقه بورژوازی «اشباع» شده؛ این طبقه دیگر نه تنها گسترش نمی‌یابد بلکه رو به زوال است؛ نه تنها عناصر تازه را جذب نمی‌کند، بلکه اجزایی از خود را نیز از دست می‌دهد (و یا حداقل آنچه که از دست می‌دهد به مراتب بیشتر از آن چیزی است که جذب می‌کند). [پرولتاریا، به عنوان] طبقه‌ای که واقعاً مدعی توان جذب کامل جامعه است، و می‌تواند عملاً چنین جریانی را به منصفه عمل درآورد، بالمآل مفهوم دولت و قانون را به این شکل کمال خواهد بخشید که پایان دولت و قانون را نوید خواهد داد؛ زیرا کارکردهای دولت و قانون هر دو منسوخ و مختوم شده و جذب جامعه مدنی خواهد شد (۱۹۳۱-۱۹۳۲).

با نگاهی به کتاب اخیر دانیل هالوی^۱، تحت عنوان زوال آزادی، می‌توان به سرشت تک بعدی مفهوم عامیانه دولت، و خطاهای فاحشی که از چنین دیدگاهی ناشی می‌شود، پی برد. من اخیراً نقدی بر این کتاب در نول لیترر^۲ خواندم. در نظر هالوی، «دولت» یعنی دستگاه نمایندگی، او سپس این حقیقت را کشف می‌کند که مهمترین وقایع فرانسه، از ۱۸۷۰ تا به امروز، معلول فعالیت نهادهای سیاسی منبعث از رأی عمومی مردم نبوده، بلکه از دخالت‌های ارگان‌های خصوصی (مانند شرکت‌های سرمایه‌داری و ستاد فرماندهی ارتش) و کارمندان عالی‌رتبه ناشناخته برخاسته است. این واقعیت چه چیزی را نشان می‌دهد جز اینکه مفهوم «دولت» را نباید تنها به دستگاه حکومتی محدود کرد، بلکه باید تمامی

دستگاه‌های «خصوصی» هژمونی، یا در یک کلام، جامعه مدنی را نیز در این مفهوم جا داد؟ جریان‌های ایدئولوژیک دست راستی دیکتاتورطلبی که خواستار تقویت هر چه بیشتر قوه اجرائیه دولت‌اند معمولاً زائیده نقطه نظری هستند که دولت را به خاطر عدم دخالت و عقب افتادن از سیر وقایع مورد انتقاد قرار می‌دهد. به هر حال، باید کتاب هالوی را مطالعه کرد و دید که آیا او نیز در این راه گام می‌نهد یا خیر. البته اصولاً با در نظر گرفتن سوابق او (همانند همدلی با سورل و موراس) چنین سرنوشتی برای او چندان بعید هم نیست.

کورزیو مالاپارته^۱، در مقدمه کتاب کوچک خود، تحت عنوان تکنیک کودتا، به ظاهر چنین ادعا می‌کند که فرمول «همه چیز در چهارچوب دولت، نه خارج و نه علیه آن» مترادف این گفته است که «جایی که آزادی هست، دولت نیست.» طبعاً در گفته دوم آزادی را نمی‌توان در مفهوم متعارف آن، و به معنای «آزادی‌های سیاسی و آزادی مطبوعات» قلمداد کرد بلکه آن را باید در مقابل مفهوم «ضرورت» و در راستای نظرات انگلس، مخصوصاً هنگام بحث پیرامون گذار از قانون ضرورت به قانون اختیار قرار داد.^۲ البته مالاپارته بهره‌ای از اهمیت نظرات انگلس نبرده است (۱۹۳۱-۳۲).

در این مجادله (به هر حال سطحی) در باب کارکردهای دولت (که دولت را در مفهوم محدود سیاسی - قانونی آن تصویر می‌کند)، عبارت «دولت به عنوان شب‌پا» مترادف اصطلاح ایتالیایی «دولت به عنوان پلیس» آمده [و از هر دوی این عبارات] چنان دولتی فهمیده می‌شود که تنها

1- Curzio Malaparte

۲- قسمت مورد اشاره گرامشی بخش آخر کتاب سوسیالیسم علمی و تخیلی است که ترجمه آن به فارسی نیز انتشار یافته است.

کارکرد آن حفظ نظم عمومی و احترام به قانون است. ولی این حقیقت نادیده انگاشته شده که در این گونه رژیم‌ها (که در ضمن هیچگاه حیاتی جز در روی کاغذ و به‌عنوان فرضیه‌ای محدود نداشته‌اند) هرژمونی تحولات تاریخی متعلق به نیروهای خصوصی، و یا به‌دیگر سخن، به‌جامعه مدنی است که خود این جامعه نیز بخشی از «دولت» و در حقیقت خود دولت است.

چنین به‌نظر می‌رسد که اصطلاح شب‌پا، که در عین حال طنین طنزآمیزتری از مفهوم دولت به‌عنوان پلیس دارد، نخست از سوی لاسال مطرح شد. مفهوم تضاد این اصطلاح «دولت اخلاقی» و یا «دولت دخالت‌گرا» است، اما بین خود این دو مفهوم نیز تفاوت‌هایی وجود دارد. منشاء مفهوم دولت اخلاقی فلسفی و روشنفکرانه است (متعلق به روشنفکران است؛ هگل) و می‌تواند در نقطه‌ای با مفهوم «دولت به‌عنوان شب‌پا» تلاقی پیدا کند، چرا که [این مفهوم] به‌فعالیت‌های مستقل و آموزنده و اخلاقی دولت اشاره دارد و آن را در مقابل جهان وطن‌گرایی و دخالت‌های تشکیلات مذهبی - کشیشی، به‌عنوان بقایای قرون وسطی، قرار می‌دهد. مفهوم دولت دخالت‌گرا منشأی اقتصادی دارد و از یکسو به‌کوشش‌هایی در جهت اقتصاد ناسیونالیستی و حمایت [از سرمایه‌های ملی] اشاره می‌کند؛ و از سوی دیگر، مفهوم دولت دخالت‌گرا ناظر بر کوشش‌هایی است که هدف تحمیل کادر معینی از فتوئال‌ها و زمین‌داران را بر تشکیلات دولت دنبال می‌کند و ظاهراً بر آن است تا از این رهگذر، کارگران را در مقابل افراط‌های سرمایه‌داری مورد «حمایت» قرار دهد. (سیاست بیسمارک^۱، و دیزرائیلی).

۱- بیسمارک، که نماینده یونکرها (زمین‌دارن) بود، لایحه‌ای را به‌تصویب رساند که

البته چه بسا که این تمایلات گوناگون به شکلهایی متفاوت ترکیب شوند و در واقعیت نیز اغلب چنین بوده است. طبعاً لیبرالها («اقتصاددانان») هوادار مفهوم «دولت به عنوان شب پا» هستند و مایلند این کار تاریخی به جامعه مدنی و نیروهای برخاسته از آن محول و «دولت» در نقش ضامن اجرای «قواعد بازی» و تأمین یک بازی عادلانه ظاهر شود. روشنفکران معمولاً میان حوزه‌های مختلفی که در آن لیبرال و دخالت‌گرا هستند، مرز و فاصله‌ای بسیار مشخص قائل‌اند (و چه بسا که در حوزه اقتصادی لیبرال و در حوزه فرهنگی دخالت‌گرا باشند). کاتولیکها مایلند دولت، در دفاع صددرصد از منافع آنان، شدیداً دخالت‌گرا باشد؛ در غیر این صورت، و مخصوصاً زمانی که در اقلیت قرار گرفته باشند، خواستار دولتی «بی طرف»‌اند که حداقل از حمایت از مخالفان آنان احتراز جوید.

استدلال زیر درخور تأمل است: آیا مفهوم دولت به عنوان ژاندارم - شب پا (و فعلاً بحث پیرامون مفاهیم مجادله‌انگیز ژاندارم و شب پا را به فرصتی دیگر وامی‌گذاریم) تنها مفهومی نیست که فراسوی مفهوم دولت صرفاً «اقتصادی - صنفی» گام نهاده است.

ما فعلاً در خم تبیین مسئله یکسان و همانند پنداشتن دولت و حکومت هستیم. این همانند پنداری نمودی از تفکر اقتصادی - صنفی، و به عبارت دیگر، نمایانگر التقاط معانی جامعه مدنی و جامعه سیاسی است.

→

براساس آن حقوق بازنشستگی برای اولین بار به یک واقعیت تبدیل شد. دیزرائیلی نیز در دوران وزارت خود (۸۰-۱۸۷۴) قوانین متعددی در جهت محدود کردن ساعات کار زنان و کودکان و تأمین بهداشت عمومی و مسکن و به رسمیت شناختن اتحادیه‌های کارگری به تصویب رساند.

باید خاطر نشان کرد که مفهوم کلی دولت شامل عناصری است که معمولاً باید به مفهوم جامعه مدنی تأویل شود (مخصوصاً اگر دولت را برابر جامعه سیاسی علاوه بر جامعه مدنی بدانیم؛ به عبارت دیگر، دولت را مترادف آن هژمونی بدانیم که از پوشش حمایتی قهر برخوردار است). برای مکتبی که دولت را بالمال پژمردنی و جذب شدنی در جامعه نظم یافته می‌پندارد، استدلال بالا اساسی است. در چنین مکتبی، روزی را می‌توان تصور کرد که عنصر قهرآمیز دولت هر روز بیشتر رنگ خواهد باخت، و در مقابل، عناصر جامعه نظم یافته (یا دولت اخلاقی یا جامعه مدنی) هر روز بیشتر چهره بر خواهد تافت.

پس در حقیقت مفاهیم «دولت اخلاقی» و «جامعه مدنی» مبین این واقعیت‌اند که هر گاه، متفکرین بزرگ سیاسی و حقوقی، در حوزه علم ناب می‌اندیشیدند، این تصویر «دولت» بدون دولت برای آنان شکل می‌گرفت. (البته [جامعه مورد تصور آنان] ناکجا آبادی بیش نبود، زیرا، بر این فرضیه استوار بود که همه انسان‌ها واقعاً برابر و لاجرم از لحاظ اخلاقی و عقلی همسطح و هم‌ترازند و می‌توانند بگونه‌ای خودانگیخته، و بدون ضرورت قهر و فشار طبقات دیگر، قوانین را، بمشابه پدیده‌ای مستقل از آگاهی، بپذیرند و اجرا کنند.)

البته باید این نکته را به یاد داشت که اصطلاح «شب‌پا» برای اشاره به دولت‌های لیبرال ابداع لاسال، و در یک کلام، [ساخته ذهن] متفکری جزم‌اندیش و غیر دیالکتیکی و دولت‌زده است. (در این رابطه، باید در نظرات کلی لاسال پیرامون دولت و تمایز آن با نظرات مارکسیسم به دقت تأمل کرد.)^۱ در مکتبی که دولت را تبلوری از جامعه نظم یافته می‌داند،

۱- مارکس و انگلس، در نقد برنامه‌گوتتا، به تفصیل نظرات لاسال را پیرامون دولت به نقد کشیده‌اند. ترجمه فارسی این اثر موجود است.

نخست باید از مرحله‌ای گذشت که در آن دولت همسان و برابر حکومت و مترادف جامعه مدنی خواهد بود و سپس وارد مرحله دومی خواهد شد که در آن دولت نقش شب‌پا را به عهده دارد و در مقام تشکیلات قهرآمیزی ظاهر می‌شود که ضامن تحول پیوسته نیروهای بانده جامعه نظم‌یافته است و تدریجاً حوزه اقتدار و دخالت‌های جبرآلود خود را محدود می‌کند. البته به اعتبار این تحولات، و صرفاً به اقتضای این واقعیت که دوره نوینی از آزادی ارگانیک در شرف آغاز است نباید چنین پنداشت که لیبرالیسم نوی در دستور روز قرار گرفته است.^۱

اگر این یک واقعیت است که هیچ دولتی نمی‌تواند از گذار از یک مرحله بدوی اقتصادی - صنفی احتراز کند، پس می‌توان چنین استنتاج کرد که در آغاز، مضمون هژمونی سیاسی برای گروه جدیدی که دولت تازه را بنا نهاده، عمدتاً بر محور نظام اقتصادی دور خواهد زد. آنچه که در چنین مقطعی در دستور روز قرار دارد نوسازی ساختمان و روابط عینی مردم از یکسو و جهان اقتصاد و تولید از سوی دیگر است. عناصر روبنایی در این دوره معدودند و هر آنچه که هست سرشتی تدارکاتی و مبارزاتی دارد و به هر حال عناصر «برنامه‌ریزی شده» چندانی را در بر نخواهد داشت. سیاست فرهنگی عمدتاً منفی خواهد بود و شکل نقد دوران گذشته را بخود خواهد گرفت و بر آن خواهد بود که دوره گذشته را ویران و از خاطره‌ها محو کند. طرح ساختمان دید [جامعه] تنها در کلی‌ترین خطوط روشن خواهد بود و حتی در این خطوط هم، به هر حال، پیوسته در جهت انطباق هر چه دقیقتر با ساختمان در حال تکوین جامعه،

۱- در این بخش، گرامشی در واقع به سوسیالیسم، به عنوان مرحله گذار از جامعه طبقاتی به جامعه نظم یافته کمونیستی اشاره دارد و این نقطه نظر را طرح می‌کند که پز مردن دولت در مرحله سوسیالیسم با سیاست لیبرالیسم، مبنی بر عدم دخالت دولت، یکی نیست.

تغییر خواهد کرد (و باید بکنند). در دوران کمون‌های قرون وسطای [ایتالیا]، این جریان دقیقاً صورت تحقق نگرفت، زیرا فرهنگ، که در حوزه اقتدار کلیسا باقی ماند، سرشتی اساساً ضد اقتصادی داشت (یعنی، علیه سرمایه‌داری نوپا بود). این فرهنگ، نه در خدمت تأمین هژمونی طبقه جدید، که در راستای جلوگیری از این تغییر و تحول بود؛ بدین سان بود که [در ایتالیا] انسان‌گرایی و نوزایش (رنسانس) سرشتی ارتجاعی یافت، زیرا هر دوی این جنبش‌ها بیانگر شکست طبقه جدید و نفی نظم مناسب برای این طبقه بود.

مسئله دیگری که باید مورد بررسی قرار داد، رابطه ارگانیکی است که میان سیاست داخلی و سیاست خارجی یک دولت وجود دارد. آیا این سیاست‌های داخلی هستند که سیاست خارجی را تعیین می‌کنند یا برعکس؟ در این رابطه نیز باید بین قدرت‌های بزرگ و اشکال گوناگون حکومت تمیز و تفاوت قائل شد (مثلاً حکومتی مانند ناپلئون سوم، ظاهراً، از دو نوع سیاست پیروی می‌کرد: در داخل، سیاستی ارتجاعی و در خارج سیاستی لیبرالی داشت).

[درباره] شرایط دولت قبل و بعد از جنگ؛ بدیهی است که در یک ائتلاف و اتحاد، برای دولت، امر مهم وضعیتی است که خود را، در زمان صلح، با آن روبرو خواهد دید. ممکن است نیرویی که در دوران جنگ هژمونی را در دست داشته، در نتیجه ضعف ناشی از جریان مبارزه، هژمونی را از کف داده و جبراً به هژمونی یافتن یک نیروی «زیر دست»، که در طول جنگ زیرک‌تر یا خوش اقبال‌تر بوده، تن دهد. این مسئله مخصوصاً در جنگ‌های جهانی رخ می‌دهد؛ یعنی زمانی که دولتی تمام نیروهای خود را به گردونه وارد می‌کند و از طریق اتحاد و اتفاق با دیگر کشورها در جنگ به پیروزی دست می‌یابد؛ ولی در لحظه پیروزی،

دولتی شکست خورده و تضعیف شده بیش نیست. دقیقاً به این خاطر است که در ارتباط با مفهوم «قدرت بزرگ»، لازم است عوامل متعددی، مخصوصاً «عوامل دائمی»، و در یک کلام، «عوامل بالقوه اقتصادی و مالی» و میزان جمعیت را مدنظر داشت.

فصل هیجدهم

تشکیل انجمن های ملی

همانطور که در جایی دیگر گفته ام، اگر حزب و انجمنی را در مفهومی گسترنده مدنظر قرار دهیم، آنگاه به راحتی می توان ادعا کرد که در هیچ جامعه ای، هیچ کس، غیر متشکل، و غیر وابسته به چارچوبی حزبی نیست. معمولاً در میان تشکیلات متعدد موجود در هر جامعه (که اساساً بر دو نوع طبیعی و قراردادی یا داوطلبی تقسیم می شوند)، یکی مطلقاً یا نسبتاً غالب و حاکم است و در مقام دستگاه هژمونی یک گروه اجتماعی، در مقابل توده مردم، عمل می کند و همچون پایه دولت، در مفهوم محدود حکومتی - قهرآمیز آن، به کار گرفته می شود.

اغلب اتفاق می افتد که افراد عضو بیش از یک انجمن هستند و گاه حتی در انجمن هایی عضویت دارند که ماهیتاً متضاد و متفاوت اند. یک سیاست توتالیتر دقیقاً در جهت هدف های زیرگام می نهد: (۱) تضمین این نکته که اعضای حزب بتوانند تمامی خواست هایی را که قبلاً از مجرای انجمن های مختلف تأمین می کردند، تنها در چهارچوب خود حزب جستجو کنند؛ (۲) از میان برداشتن یا جذب تمام تشکیلات دیگر و قرار دادن همه آنها تحت پوشش حزب [واحدی که] به عنوان ناظم و ناظر انحصاری امور عمل می کند. در چنین وضعیتی، یکی از دو حالت زیر

پیش می‌آید: ۱) حزب مورد بحث می‌تواند خود ناقل و حامی فرهنگی نو باشد و در نتیجه در یک مرحله ترقی قرار گیرد؛ ۲) حزب بر آن باشد که از توتالیترا شدن قدرت دیگری، که آن دیگر ناقل فرهنگی نو است، ممانعت کند و لاجرم چنین حزبی سرشتی واپس‌گرا و ارتجاعی خواهد داشت و در این میان مهم نیست که ارتجاع ماهیت [ارتجاعی] خویش را منکر شود (که معمولاً هم می‌شود) و خود را به‌عنوان ناقل فرهنگ جدید جا بزند.

لوئی جی آینودی^۲، در شماره‌های مه ژوئن ۱۹۳۱ مجله رفوما سوسیال^۳، کتابی فرانسوی را، تحت عنوان انجمن‌های کشور: مطالعه‌ای در عناصر تشکیل دهنده کشور فرانسه، به نقد کشیده است. در این کتاب برخی از این انجمن‌ها - البته تنها آنها که رسماً فعالیت می‌کنند - مورد بررسی قرار گرفته است. (مثلاً، آیا خوانندگان یک روزنامه نوعی انجمن را تشکیل نمی‌دهند؟) به هر حال، تا همان حدی که مسئله بررسی شده، لازم است که کتاب و نقد آینودی مورد مطالعه قرار گیرد.

۱- باید به این نکته عنایت کرد که مفهوم توتالیترا در دو معنی متفاوت قابل استفاده است: یکی به‌عنوان مترادف نظام فاشیستی و دیگری به‌معنای یک نظام همه‌گستر و همه‌مشمول. گرامشی از هر دوی این معانی استفاده می‌کند.

2- Luigi Einaudi

3- Riforma Sociale

فصل نوزدهم

قانونگذار کیست؟

مفهوم «قانونگذار» را باید با مال با مفهوم «سیاستمدار» مترادف دانست. از آنجا که همه انسان‌ها «موجوداتی سیاسی» اند، پس در عین حال قانونگذار هم هستند. ولی در این میان تمایزهایی باید قائل شد. «قانونگذار» از معنای رسمی و حقوقی معینی برخوردار است و به کسانی اطلاق می‌شود که، به اعتبار قانون، قدرت تدوین قوانین تازه‌ای را یافته‌اند. اما این مفهوم می‌تواند معانی دیگری نیز داشته باشد.

هر انسانی، به اقتضای فعالیت خود و به این لحاظ که می‌زید و محیط اجتماعی زیست خود را تغییر می‌دهد (و جوانی از آن را تغییر و چهره‌هایی از آن را دوام می‌بخشد)، «هنجار» می‌آفریند و قوانینی برای زندگی و رفتار تدوین می‌کند. البته چه بسا که حوزه فعالیت یکی محدود و دیگری گسترده و آگاهی او نسبت به آمال و اهداف خود بیشتر یا کمتر باشد؛ به علاوه، قدرت و حوزه نمایندگی گاه فراخ و زمانی محدود است و تبلورهای هنجارآفرین و منظم این قدرت، به درجات متفاوت، از سوی موکلین اجرا می‌شود. پدر برای پسر حکم یک قانونگذار را دارد، اما سلطه پدرانه و میزان پیروی و آگاهی از این سلطه در خانواده‌های مختلف متفاوت خواهد بود.

به طور کلی، می توان گفت که تفاوت بین انسان های عادی و آنان که مشخصاً قانونگذارند، در این واقعیت نهفته است که گروه دوم نه تنها رهنمودهایی تدوین می کند که در حکم هنجارهایی برای رفتار دیگران است، بلکه ابزاری نیز برای «تحمیل» این رهنمودها و نظارت بر صحت اجرای آنها می آفریند. در گروه دوم، بیشترین بخش قوه مفننه در حقیقت در اختیار آن دسته از کادرهای (انتخابی و دائمی) دولت است که قدرت های قانونی قهرآمیز دولت را در اختیار دارند. طبعاً این بدان معنا نیست که رهبران تشکیلات و نهادهای «خصوصی» ابزار کبفر قهرآمیز را در اختیار ندارند؛ بلکه برعکس، این [کبفرهای] خصوصی در طیفی گسترده قرار می گیرد و حتی حکم اعدام را نیز شامل می شود. نهایت قدرت قانونگذاری زمانی متحقق می شود که تنظیم به غایت منظم رهنمودها با تشکیلات به غایت منظمی برای اجرا و نظارت بر این رهنمودها همگام و همسو شود. افزون بر همه، تدارک مفصلی لازم است تا توده هایی که باید با این رهنمودها زندگی کنند و هماهنگ شوند، این رهنمودها را، به گونه ای «خودانگیخته»، پذیرا شوند. اگر هر کس، در مفهومی گسترده، یک قانونگذار است، پس صرف پذیرفتن رهنمودهای دیگران، نافی سرشت قانونگذار خود او نیست؛ البته مشروط بر آنکه او در عین اجرای رهنمودها، دیگران را نیز به اجرای آن وادارد و پس از درک جوهر [رهنمودهای تازه]، آنان را همچون قوانین حاکم بر حوزه مشخص و محدودی از زندگی ترویج و تبلیغ کند.

فصل بیستم

دین، دولت، حزب

هیتلر، در نبرد من، می‌نویسد: «ایجاد و نابودی یک دین عملی به مراتب مهمتر از ایجاد و نابودی یک دولت است، چه رسد به حزب...» [این نقطه نظری] سطحی و غیرنقادانه است. سه عنصر دین (یا مفهومی «فعال» از جهان)، دولت و حزب از هم تفکیک‌ناپذیرند و در تحول واقعی تاریخی - سیاسی، همواره گذاری ضروری از یکی به دیگری به چشم می‌خورد.

در نظرات ماکیاول، و در زیان و روال زندگی زمان او، می‌توان مشاهده کرد که همگنی و روابط متقابل بین این سه عنصر درک شده بود. باختن روح خود در راه دولت و جامعه خود عنصری از تفکر مطلقاً لائیک (غیردینی) و بخشی از مفهوم مثبت و منفی از جهان است (که خلاف دین و تصویر حاکم [در جامعه] عمل می‌کند). در دنیای مدرن، حزب زمانی واقعاً حزب است - البته منظور یک تشکیلات کامل است و نه فراکسیونی از یک تشکیلات بزرگتر - که شکل بندی و سازماندهی و عمل آن چنان باشد که بتواند به یک دولت کامل (و منظور یک دولت کامل و نه صرفاً ابعاد تکنیکی حکومت است) و به یک تصویر کامل از جهان تبدیل شود. تحول حزب به دولت بر حزب تأثیر می‌گذارد و آن را

و ادار به تغییر و تجدید سازمان دائمی می‌کند؛ همانطور که تبدیل حزب و دولت به یک تصور کامل از جهان نیز [چنین مقتضیاتی را ایجاب می‌کند]. البته منظور از تبدیل حزب به یک تصویر کامل از جهان آن است که در نحوه تفکر و عمل آن تغییری کامل و مولکولی (انفرادی) پدید آید و این تغییرات بر حزب و دولت تأثیر بگذارد و آن را به تجدید سازمان دائمی و ادارد و مسائل نو و بدیعی را فراراه آن قرار دهد. بدیهی است که در عمل، تدوین این مفهوم از جهان با مانع تعصبات کور و یکسویه «حزب» (و یا دارو دسته و فراکسیونی از حزبی که مبارزه در آن صورت گرفته) مواجه است. به عبارت دیگر، [وجود این تعصبات] به معنای فقدان مفهومی از دولت و جهان است که بتواند، در بزنگاه ضرورت تاریخی، تحول و تکامل یابد.

این روزها، در زندگی سیاسی، شواهد فراوانی دال بر وجود این گونه محدودیت‌ها و کمبودهای فکری می‌توان یافت که در ضمن، به مبارزات سختی می‌انجامند و از مجرای همین مبارزات است که تحول تاریخی عملاً تحقق می‌یابد. ولی گذشته، بویژه گذشته ایتالیا، که بیش از هر جایی طرف توجه ماست، از زمان ماکیاول به بعد، پر از این گونه تجربیات غنی است؛ به هر حال، همه تاریخ در حکم گواه و شاهدهی برای [واقعیت‌های] امروزی است.

فصل بیست و یکم

دولت و احزاب

کارکرد احزاب را در مسیر تأمین هژمونی یا رهبری سیاسی می‌توان براساس تحولات حیات داخلی خود احزاب ارزیابی کرد. اگر دولت تجلی‌گاه قدرت قهریه و کیفری روابط قانونی حاکم بر یک جامعه است، پس احزاب نیز - که در واقع تبلور تن دادن گروهی از نخبگان [جامعه] به چنین قوانینی‌اند و تشکیلات خود را نوعی جامعه اشتراکی می‌دانند که توده‌های مردم باید نسبت به مناقب و فواید آن آموزش ببینند - باید در زندگی داخلی خود نشان دهند که پابند همان اصولی اخلاقی‌ای هستند که یک دولت آنها را ضرورت قانونی می‌نامد. در احزاب، ضرورت به آزادی تبدیل شده و از بطن چنین تحولی، پدیده انضباط داخلی حزب می‌زاید که از ارزش سیاسی بی‌حدی (مخصوصاً برای امر رهبری سیاسی) برخوردار است؛ به علاوه، میزان این انضباط خود یکی از ضوابط و معیارهای سودمند برای تعیین بالقوه رشد این احزاب بشمار می‌رود. از این دیدگاه، احزاب را می‌توان آموزشگاهی برای زندگی دولت دانست. عناصر تشکیل‌دهنده حیات احزاب [به شرح زیرند]: سرشت (مقاومت در برابر فشار فرهنگ‌های منسوخ): شرف (اراده بی‌پروا در حفظ و اشاعه فرهنگ و سبک زندگی نوین): حیثیت (آگاهی به اهداف والای مورد نظر). (۱۹۳۱-۳۲)

فصل بیست و دوم

تجربه دولت‌داری^۱

[درباره] برخورد هر یک از گروه‌های اجتماعی نسبت به دولت خود: در زبان و فرهنگ دوره‌های تاریخی گوناگون، دولت در دو شکل جامعه مدنی و جامعه سیاسی ظاهر می‌شود و بدون در نظر گرفتن این اشکال دوگانه، تحلیل‌های ما نادقیق خواهند بود. واژه «تجربه دولت‌داری» به برخورد معینی نسبت به «حکومت کارگزاران» یا جامعه سیاسی اطلاق می‌شود؛ البته، در زبان عامیانه، تجربه دولت‌داری شکلی از همان حیات سیاسی دولت انگاشته می‌شود و برای اشاره به آن همان مفهوم دولت به کار می‌رود و همین مقوله تمامی دستگاه دولت را تحت پوشش دارد. این ادعا که دولت را می‌توان با افراد (یک گروه اجتماعی) یکی پنداشت و آن را بخشی از یک فرهنگ زنده بشمار آورد (یعنی جزئی از جنبشی در راه ایجاد یک تمدن جدید و نوع جدیدی از انسان و شهروند)، باید در عین حال در خدمت ارزیابی و شناسایی آن اراده‌ای باشد که می‌کوشد، در بستر جامعه سیاسی، یک جامعه مدنی مدون و سازمان‌یافته ایجاد کند و در این جامعه مدنی، افراد بتوانند بر خود حکومت کنند و این

۱- Statutory برابری برای این واژه در فرهنگ‌ها پیدا نشد، ولی مفهوم گرامشی همان تجربه در دست گرفتن دولت است.

حکومت بر خود آنان، نه تنها با جامعه مدنی در تضاد قرار نگیرد، بلکه به ادامه طبیعی و جزء ارگانیک آن بدل شود. برای برخی گروه‌های اجتماعی که از یک دوره طولانی رشد فرهنگی و اخلاقی مستقل برخوردار نبودند، یک دوره تجربه دولت‌داری نه تنها ضروری بلکه بسیار مغتنم است. (مصادق چنین گروه‌هایی را می‌توان در قرون وسطی، یعنی در زمانی سراغ گرفت که به اعتبار وجود حکومت‌های خودکامه، گروه یا طبقه معینی از امتیازات قانونی خاصی برخوردار بودند). این تجربه «دولت‌داری» چیزی جز همان شکل متعارف حیات دولت، و با حداقل آغاز حیات مستقل یک دولت و ایجاد جامعه مدنی نیست که تحقق آن قبل از دست یافتن به یک حیات دولتی مستقل میسر نبود. البته چنین تجربه دولت‌داری را نباید به حال خود رها کرد و مخصوصاً نباید اجازه داد که در لوای یک تعصب نظری، بمثابه چیزی دائمی انگاشته شود. این مفهوم را دقیقاً باید نقد کرد تا از این رهگذر، اشکال نوینی از حیات دولتی پدید آید که در آن ابتکارات فردی و گروهی، بدون آنکه صرفاً مولود «حکومت کارگزاران» باشد، سرشتی دولتی بیابد. (به‌دیگر سخن، باید دولت را «خودانگیخته» ساخت^۱).

۱- این بخش شاید پرابهام‌ترین قسمت این کتاب باشد. ظاهراً منظور گرامشی این است که طبقات اجتماعی به‌طور اعم، و پرولتاریا، بطور اخص، محتاج یک تجربه دولت‌داری هستند تا در این دوران، جامعه مدنی لازم را ایجاد کنند. ویژگی تجربه پرولتاریا در این واقعیت نهفته است که در دوران دولت‌داری خود، اسباب زوال و نابودی قطعی دولت را فراهم می‌کند.

فصل بیست و سوم

«لیاقت‌های» طبقات حاکم

از آنجا که معمولاً همانندی دولت / طبقه به آسانی قابل درک نیست، عجیب این است که چگونه حکومتی (دولتی) می‌تواند انجام کاری را که می‌بایست پنجاه سال پیش صورت می‌گرفت، به مناسبتی برای توجیه و ترویج منزلت و لیاقت طبقه‌ای که نماینده آن است بدل کند؛ حال آنکه [این تأخیر] می‌بایستی گواهی بر بی‌لیاقتی و علتی برای شرمساری آنان می‌بود.^۱ این قضیه مصداق کسی است که انسانی را برای پنجاه سال گرسنه و قحطی‌زده نگاه می‌دارد و تازه در سن پنجاه‌سالگی مهر او را به دل می‌گیرد. در زندگی خصوصی، چنین رفتارهایی طبعاً خطاب و عتاب فراوانی را به همراه خواهد داشت، اما در مورد دولت، به گواهی بر لیاقت آن بدل می‌شود. به علاوه، مثل آن است که کسی بعد از پنجاه سال، تازه شروع به «استحمام» کند، ولی خود را از کسانی که پنجاه سال این کاره بوده‌اند برتر و با لیاقت‌تر بدانند. این روزها سخنانی در این مقوله، مخصوصاً دربارهٔ سیستم

۱- اشارهٔ گرامشی در اینجا به تبلیغات گسترده‌ای است که فاشیست‌ها، به‌خاطر ایجاد سیستم فاضلاب و آبرسانی در ایتالیا، به‌راه انداخته بودند. فاشیست‌ها، به‌علاوه، این «دستاورد‌های» خود را به‌رخ دیگر دولت‌ها می‌کشیدند و این موضوع را نیز گرامشی، به‌طنز، مورد انتقاد قرار داده است.

فاضلاب و بناهای عمومی و جاده‌ها و کلاً آنچه که ابزار اساسی جامعه است، می‌شنویم: با بوق و کرنا اعلام می‌کنند که جامعه ما در راه تأمین این ابزار اساسی گام نهاده و حتی به‌طعنه به‌دیگران هم می‌گویند: اگر توانستید، شما هم بکنید. حال آنکه کشورهای دیگر سالیان درازی است که این ابزار اساسی را تأمین و ایجاد کرده‌اند و طبعاً نمی‌توانند مثل ما عمل کنند؛ با این حال، این واقعیت به‌عنوان گواهی بر «سترونی» آنان عرضه می‌شود.

به‌هر حال این واقعیت از اهمیت نظری، و عملی فراوانی برخوردار است که یک دولت / حکومت، در عین اینکه به‌عنوان نیروی مستقلی انگاشته می‌شود، باز هم تمامی منزلت خود را به‌طبقه‌ای باز می‌گرداند که نماینده آن است. اگر خواسته باشیم که مفهوم دولت را به‌گونه‌ای کامل و واقع‌بینانه بررسی کرده باشیم، باید این جنبه از مسئله را نیز کاملاً تحلیل کنیم. به‌علاوه، این پدیده یک استثناء و مورد ویژه نیست و آن را می‌توان در زمره کارکردهای برگزیدگان و پیشگامان، یا به‌عبارت دیگر، در مقوله وظایف یک حزب در ارتباط با طبقه‌ای که نماینده آن است بشمار آورد. چنین طبقه‌ای، به‌عنوان یک واقعیت تحقق یافته اقتصادی (یعنی سرشت اساسی همه طبقات) گاه ممکن است از منزلت اخلاقی و معرفتی برخوردار نباشد و نتواند هژمونی خود را مستقر و دولت مطلوب خود را ایجاد کند. رسالت سلطنت، حتی در دوران جدید، از واقعیت بالا ناشی می‌شود. پدیده ویژه زیر (مخصوصاً در انگلستان و فرانسه) هم از همین واقعیت سرچشمه می‌گیرد: گناه‌کادر رهبری بورژوازی، به‌عنوان طبقه‌ای که قدرت دولت را در دست گرفته، از زمیندارانی تشکیل می‌شود که گرچه از موضع غالب و مسلط اقتصادی پیشین خود رانده شده‌اند (بونکرها و لردها)، وگرچه از طریق صنعت

و بانکهای جدید به اشکال نوینی از قدرت اقتصادی دست یافته‌اند، اما با این حال با بورژوازی در نیامیخته و با طبقه اجتماعی سستی خود متحد باقی مانده‌اند.

فصل بیست و چهارم

هنرهای زیبای تاریخی

در هر نقد و تحلیلی از مواضع فلسفی کروچه، مواضع عملی او عنصری اساسی و تعیین کننده‌اند. در نزد کروچه، فلسفه و ایدئولوژی بالاخره یکی می‌شوند و فلسفه به «ابزاری عملی» برای سازماندهی و عمل و مخصوصاً [به‌عنوان ملاطی برای] سازماندهی احزاب بین‌المللی و تعیین مسیر حرکت آنان تقلیل می‌یابد. سخنرانی کروچه در کنگره فلسفی آکسفورد^۱، در حقیقت، مانیفستی سیاسی بود که روشنفکران همه کشورهای، مخصوصاً اروپا، را به ایجاد اتحادیه‌ای بین‌المللی فرا می‌خواند. طبعاً چنین تشکیلاتی به‌حزبی مهم، با نقش بسیار حساسی، بدل خواهد شد.

در دوران جدید، می‌توان پدیده‌ای را مشاهده کرد که در قرون وسطی به تضاد میان [نیروهای] «فانی» و «معنوی» معروف بود. البته به‌همان نسبت که زندگی جدید پیچیده‌تر از زندگی قرون وسطی است، این پدیده تازه نیز پیچیده‌تر از سلف خود است. گروه‌های اجتماعی واپس‌گرا و محافظه‌کار، به‌نحو فزاینده‌ای، به‌مرحله اقتصادی - صنفی خود تقلیل

۱- در سپتامبر ۱۹۳۰، کروچه در کنگره فلسفه آکسفورد سخنرانی‌یی تحت عنوان «تاریخ ستیزی» ایراد کرد.

می‌یابند، حال آنکه گروه‌های مترقی و خلاق نیز در مرحله بدوی اقتصادی - صنفی خود قرار دارند. روشنفکران سنتی هر روز بیشتر از آن طبقه اجتماعی فاصله می‌گیرند که تا پیش از این، آن را به‌همه شمول‌ترین و والاترین شکل در آورده و به آن وسیعترین آگاهی را نسبت به دولت بخشیده بودند. با چنین قدمی، این [روشنفکران] به‌عملی، با اهمیت تاریخی عظیم، دست زده‌اند؛ آنان موجب و مؤید بحران قطعی دولت گشته‌اند. اما این روشنفکران، برخلاف کلیسا در قرون وسطی، نه سازمانی و نه حتی چیزی نزدیک به یک سازمان دارند و در نتیجه بحران امروزی به مراتب عمیقتر از بحران آن زمان است. بحران [قرون وسطی] چند قرن به طول انجامید و تنها زمانی، در انقلاب فرانسه، پایان گرفت که گروهی اجتماعی که در طول این قرون به‌مثابه موتور اقتصادی اروپا عمل کرده بود، خود را به‌هیئت دولتی «کامل و تمام عیار» در آورد و از تمامی نیروهای معرفتی و اخلاقی لازم برای ایجاد یک جامعه ابدی‌آل برخوردار بود. امروز [نیروهایی] «معنوی» ای که خود را از [نیروهای] «فانی» جدا می‌کنند و خود را از آن مستقل می‌دانند، پدیده‌ای غیر ارگانیک‌اند؛ آنها مرکزیت ندارند و سرگشتگان ناپایداری متشکل از شخصیت‌های سرشناس فرهنگی به‌شمار می‌آیند؛ آنها «بدون پاپ» و بدون سرزمین‌اند. البته جریان اضمحلال دولت جدید به‌مراتب فاجعه‌انگیزتر از جریان قرون وسطایی است زیرا جریان دوم زوالی همراه با زایش بود؛ مخصوصاً اگر گروه اجتماعی مشخصی را که موتور تحول تاریخ بود و نیز نوع حکومتی را که طی قرون در اروپا ایجاد شده بود در نظر بگیریم. دولت [در قرون وسطی] فاقد تمرکز امروزی بود و آن را به‌جای دولت یک طبقه حاکم واحد، باید «فداریون طبقات حاکم» نامید.

این نکته در خور تأمل است که تا چه حد «واقع گرایی» جنتیله با مرحله مثبت دولت انطباق دارد؛ حال آنکه کروچه نقطه مقابل این نظریه را عرضه می‌کند. جنتیله، به اعتبار مفهوم «وحدت عمل»، هر آنچه را که کروچه «تاریخ ستیز» می‌داند، عین تاریخ می‌انگارد. برای جنتیله، تاریخ تماماً تاریخ دولت‌ها است، حال آنکه برای کروچه تاریخ سرشتی «اخلاقی - سیاسی» دارد. به دیگر سخن، کروچه بر آن است تا میان جامعه مدنی و جامعه سیاسی و بین هژمونی و دیکتاتوری تمیز و تفاوتی قائل شود. [به زعم او] هژمونی در حقیقت در دست روشنفکران بزرگ است و این واقعیت مستلزم نوعی سازش و وفاق فعال و داوطلبانه (آزاد)، و در یک کلام، یک رژیم لیبرال و دمکرات می‌باشد. در نظر جنتیله در جریان تاریخ، مرحله صنفی - اقتصادی دولت مرحله‌ای اخلاقی و هژمونی از دیکتاتوری تفکیک‌ناپذیر است و قهر و وفاق یکسان و برابرند و جامعه مدنی از جامعه سیاسی قابل تشخیص نیست و تنها دولت - و آن هم البته به عنوان مترادف حکومت - وجود دارد.

همان اختلافی که در حوزه فلسفی میان نظرات کروچه و جنتیله پدید آمده، در حوزه اقتصادی - سیاسی میان نظرات آینودی و پیروان جنتیله بروز کرده است. نظر اسپیرتو^۱ مبنی بر اینکه شهروندان همگی کارگزار دولت‌اند، مستقیماً از تفکیک قائل نشدن میان جامعه مدنی و جامعه سیاسی و بین هژمونی سیاسی و حکومت و دولت سیاسی برخاسته است. به دیگر سخن، این نظر حاصل موضع تاریخ ستیز و تاریخ‌گریزی است که در نظرات اسپیرتو، به رغم ادعاها و مجادلات پر سر و صدای او، مستتر است. اسپیرتو این واقعیت را نمی‌پذیرد که چون هرگونه مالکیت

۱- به یادداشت شماره (۱) فصل ۱۹ مراجعه کنید.

خصوصی، به هر حال، به دولتی وابسته است، پس حتی در نظر اقتصاددانان کلاسیک [بورژوازی] هم، این دولت در هر لحظه از حیات اقتصادی جامعه، که پوشش پیوسته‌ای از نقل و انتقالات مایملک خصوصی است، دخالت می‌کند. نظریه اسپیرتو دقیقاً به معنای رجعت به همان نوع از اقتصادزدگی است که او مخالفان خود را به آن متهم می‌کند. باید به این نکته توجه کرد که مواضع اسپیرتو در اساس حاوی جوهر «آمریکایی‌گرایی»^۱ است. زیرا آمریکا هنوز در مرحله صنفی - اقتصادی است، حال آنکه اروپا، پس از قرون وسطی، این مرحله را پشت سر گذاشت. به عبارت دیگر، آمریکا هنوز نتوانسته مفهوم خاصی از جهان و گروهی از روشنفکران بزرگ به وجود آورد که بتوانند توده مردم را به ورطه جامعه مدنی هدایت کنند. در این مفهوم، آمریکا تحت تأثیر اروپا و تاریخ این قاره است. (مسئله شکل دولت در جامعه آمریکا مسئله‌ای بسیار پیچیده است، ولی به نظر من جوهر و اساس همان است که گفته شد).

۱- گرامشی در مجموعه دیگری از یادداشت‌های زندان خود، پدیده نظام سیاسی - اقتصادی آمریکا را مفصلاً بدیجست کشیده است. عنوان کلی این بخش «آمریکایی‌گرایی و فوردگرایی» است. ر.ک. به:

A. Gramsci. *Prison Notebooks*. London, 1971, PP. 277-316.

فصل بیست و پنجم

«خرابکار»

مفهوم ایتالیایی ناب «خرابکار»^۱ را می‌توان به شرح زیر تبیین کرد: یک موضع طبقاتی منفی به جای مثبت. «خلق» می‌داند که دشمنانی دارد، ولی در تجربه، آنان را در لَوای کلی «سینیور» مشخص می‌کند. در مفهوم «سینیور» بسیاری از خصومت‌های شهر نسبت به ده نهفته است. در تعیین [سینیورها] نوع لباس هم از اهمیت خاصی برخوردار است. خصومت با کارمندان رسمی، به عنوان تنها تجلی‌گاه دولت [در نظر «خلق»]، در این مفهوم مستتر است. دهقانان و حتی زمینداران کوچک از کارمندان دولت نفرت دارند؛ آنها از دولت نفرت ندارند، چون دولت را درک نمی‌کنند. حتی اگر [دهقان و زمینداری]، از لحاظ اقتصادی، از کارمند دولت مرفه‌تر باشد، باز هم او را «سینیور» خطاب می‌کند. این تضاد که از نظر [همین دهقانان و زمینداران] این سینیورها جزء «قحطی‌زدگان» به‌شمار

۱- حقا هم مفهوم «خرابکار» آن چنان که در زبان زمان فاشیسم ایتالیا مورد استفاده بود ابعاد خاص و ویژه‌ای را در بردارد. فاشیستها و کمونیستها هر دو خود و یکدیگر را «خرابکار» می‌نامیدند و برخی از مردم هر دو گروه را «خرابکار» می‌دانستند. «خرابکار» هم باری مثبت و هم معنایی منفی داشت و هر دوی این جوانب به کار می‌رفت. مثلاً موسولینی از یک سو به گذشته «خرابکار» خود می‌بالید و از سوی دیگر مارکسیست‌ها را به «خرابکاری» متهم می‌کرد. واژه ایتالیایی، در اصل، Souversivo است.

می‌روند، از همین جا ناشی می‌شود. البته این نفرت «ذاتی» نه سرشتی مدرن که ماهیتی «نیمه فئودالی» دارد و آن را نمی‌توان به‌عنوان نمودی از آگاهی طبقاتی به حساب آورد، بلکه آن را باید اولین بارقهٔ چنین آگاهی و به‌مثابه برخوردی اساساً مجادله‌آمیز و منفی قلمداد کرد. این مردم نه تنها از هویت تاریخی خود آگاهی دقیق ندارند، بلکه حتی از هویت تاریخی و محدودیت‌های مشخص خصم خود نیز بی‌اطلاع‌اند. طبقات فرودست، که در طول تاریخ در موضعی تدافعی قرار داشته‌اند، تنها می‌توانند از طریق نفی‌های پی‌درپی و از راه شناخت هویت و محدودیت‌های تاریخی دشمن به خود آگاهی طبقاتی دست یابند؛ و دقیقاً همین پویش است که هنوز، دست کم در سطح ملی، در ایتالیا چهره برتافته.

عنصر مؤثر دیگر در مسیر شناخت مفهوم «خرابکار»، قشری است که معمولاً قحطی‌زدگان^۱ نامیده می‌شوند. قحطی‌زدگان قشر یک‌دست و یک پارچه‌ای نیستند و اگر در تعیین و ارزیابی آنان به شیوه‌ای تجربیدی عمل کنیم، اشتباهاتی جدی حاصل خواهد آمد. در روستاها و نیز در مراکز شهری کوچک برخی از مناطق کشاورزی، قحطی‌زدگان بر دو نوع‌اند: کارگردان روزمزد و روشنفکران خرده‌پا. ویژگی مشخص موردنظر دربارهٔ کارگران روزمزد نه وضع اقتصادی که وضعیت اخلاقی و فکری آنان است. در این گونه مناطق، دهقان معمولی یا قطعهٔ زمین کوچکی دارد و یا مزارعه کار است (که البته، بسته به موقعیت و باروری زمین، یک سوم، نیم و گاه حتی دو سوم حاصل خود را به‌عنوان اجاره، به صاحب زمین می‌دهد). او قاعدتاً چند قطعه ابزار کار، یکی دو گاو میش

۱- واژهٔ ایتالیایی مورد استفاده *Morto Di fame* که با باری تحقیرآمیز، دقیقاً به معنای کسی است که از فرط گرسنگی به‌حال احتضار در آمده.

و کلبه‌ای در تملک دارد و کلبه راء در روزهای بیکاری، با دست خود ساخته و سرمایه لازم را نیز از طریق یکی دو سال مهاجرت و یا «کار در معدن» و یا عضویت در کارابینری^۱ و یا نوکری برای ارباب و خلاصه به اعتبار امساک و «تمهیدات» فراوان به دست آورده است. کارگر روزمزد نه مایل و نه قادر به چنین «تمهیداتی» است: او هیچ چیز در تملک ندارد و دقیقاً به این خاطر جزء قحطی‌زدگان است که کار روزمزدی نادر و نامرتب است.

قحطی‌زدگان خرده بورژوازی، در اساس، از میان بورژوازی روستایی برخاسته‌اند. ملک [این طبقه] معمولاً آن قدر در خانواده‌های بزرگ به قطعات کوچک تقسیم می‌شود که بالاخره چیزی از آن باقی نمی‌ماند؛ ولی با این حال، اعضای این طبقه به کار یدی تن نمی‌دهند و چنین است که قشری از متقاضیان مشتاق و مفلوک پست‌های جزء اداری مانند کارمند و نامه‌رسان، پدید می‌آید. این قشر منبع اخلال در حیات روستاهاست، زیرا همواره در پی ایجاد تغییراتی (از قبیل انتخابات جدید) است. آنها در حقیقت عنصر «خرابکار» روستاها را تشکیل می‌دهند، و به اعتبار شمار قابل ملاحظه خود، از اهمیت معینی برخوردارند. این قشر معمولاً با بورژوازی روستا علیه دهقانان متحد می‌شود و قحطی‌زدگان را در جهت منافع خود سازماندهی می‌کند. این قشر در هر منطقه‌ای حضور دارد. در شهرها معمولاً حضور آنان از طریق پیوستن به خیل جنایت‌کاران حرفه‌ای و فضای اطراف آنان محسوس است. در شهرها، بسیاری از کارمندان جزء از همین قشر برخاسته‌اند و همان روحیه نفرت از کار اجباری راء، که خاص اشراف به فقرافتاده و زمینداران است، حفظ

۱- در سال ۱۸۱۴ نیروی پلیسی برای تأمین امنیت داخلی ایجاد شد و کارابینری نام گرفت. این تشکیلات امروزه نیز وجود دارد.

کرده‌اند. «خرابکاری» این قشر دو وجه دارد و گاه به‌چپ و زمانی به‌راست تمایل می‌یابد. البته تمایل به‌چپ آنان معمولاً وسیله‌ای برای باج‌گیری‌های بعدی است، زیرا همواره، در بزنگاه حساس، بار دیگر به‌راست تمایل می‌یابند و «شجاعت» به‌استیصال کشیده آنان ترجیح می‌دهد که با کارابینری هم‌سو و هم‌سنگر باشد.

عنصر دیگری را که باید مطالعه کرد، همان به‌اصطلاح «انترناسیونالیسم» ملت ایتالیاست که با مفهوم «خرابکاری» پیوند دارد. در واقع این روحیه چیزی در مقوله نوعی «جهان‌وطن‌گرایی» مبهم و ناروشن است که به آسانی با پدیده تاریخی معین و مشخصی ارتباط می‌یابد. [این پدیده تاریخی] همان روحیه جهان‌وطنی قرون وسطایی کاتولیکهاست که مرکز آن ایتالیا بود و به‌اعتبار فقدان یک «تاریخ ملی و سیاسی» دوام و قوام یافت. [در این دوران] آگاهی ملی و دولتی، در مفهوم جدید این کلمه، وجود نداشت. البته من در جایی دیگر متذکر شده‌ام که نوعی شوونیسم ایتالیایی خاص وجود داشته و دارد و شمول آن گسترده‌تر از حدی است که در وهله اول به‌نظر می‌رسد. اما این دو نظریه تناقضی با هم ندارند. در ایتالیا، وحدت سیاسی، ارضی و ملی از سنت پردوامی برخوردار نیست (و حتی شاید بتوان گفت که قبل از ۱۸۷۰ اصولاً چنین سنتی وجود نداشته و ایتالیا، به‌عنوان سرزمین واحد، وجود خارجی نداشت و حتی نام ایتالیا، که در دوران روم باستان به‌منطقه شمالی و مرکزی ایتالیا، تا سرحد ماگرا^۱ و رویکان^۲ اطلاق می‌شد، در دوران قرون وسطی، جای خود را به‌نام لونگوباردیا^۳ داد. در این باره، به‌مطالعه سی

1- Magra.

2- Rubicon.

3- Longobardia.

سیپولو^۱ در باب نام ایتالیا مراجعه کنید که در «آتی دل آکادمیادی تورینو»^۲ انتشار یافت). البته در ایتالیای ۱۳۰۰ تا ۱۷۰۰ میلادی، سنتی فرهنگی به وجود آمد و حفظ شد، ولی به رغم آنکه انسان‌گرایی و رنسانس مدعی نوعی تداوم با عهد باستان بودند، این سنت به‌دوره باستانی باز نمی‌گشت. این سنت فرهنگی بنیاد سست و لرزان جنبش نوزایش ایتالیا^۳ و وحدت ملی بود و در خدمت متحد کردن فعال‌ترین و با شعورترین اقشار جامعه، تحت رهبری بورژوازی، عمل کرد و تا به امروز هم شالوده ناسیونالیسم ایتالیایی را تشکیل می‌دهند. از آنجا که در این حس ناسیونالیستی، عنصر سیاسی - نظامی و یا سیاسی - اقتصادی وجود نداشت، و این حس دقیقاً فاقد همان عناصری بود که پی و بن روحیه ناسیونالیستی فرانسوی و آلمانی و آمریکایی را تشکیل می‌داد. لاجرم بسیاری از «خرابکاران» و «انترناسیونالیستها» در مفهوم [فرهنگی] شوونیست شدند، بدون آنکه این [شوونیسم را با «انترناسیونالیسم» خود] در تضاد ببینند. نکته زیر را باید مورد توجه قرار داد: در ایتالیا دوران شکوفایی علمی و هنری و ادبی با یک دوره زوال سیاسی - نظامی دولتی همزمان شد (منظور] قرن شانزدهم و هفدهم است. این مسئله را باید تبیین کرد: در زمانی که بورژوازی فاسد شده و ثروت به جای تولید در مسیر رباخواری افتاده و «تجمل پرستی» به اوج رسیده و همه مقدمات فساد اقتصادی مهیا بود، فرهنگ درباری و اشرافی شکوفا شد. در مفهوم جدید، انقلابی و انترناسیونالیست، همبسته مفهوم دقیق دولت و طبقه هستند. درک نازل از دولت به معنای آگاهی طبقاتی نازل است (و

1- C. Cippallo.

2- Atti Del L'Accademis Di Torino.

۳- منظور جنبشی است که در قرن نوزدهم بوجود آمد. به یادداشت شماره ۲ در فصل چهارم (تهییج و تبلیغ) مراجعه کنید.

دولت را تنها زمانی درک نکرده‌ایم که از آن حمایت کنیم، بلکه هرگاه برای سرنگونی آن نیز به مبارزه برخیزیم، اقدام ما مبین درک دولت است. (سطح نازل کارایی احزاب سیاسی معلول [همین درک نازل] است. همانطور که دسته‌های کولی^۱ و چادر نشین خطرناک نیستند، انترناسیونالیسم و خرابکاری ایتالیایی‌ها خطر چندانی در بر ندارد. «خرابکاری» توده‌ها همبسته خرابکاری بالایی‌هاست؛ به عبارت دیگر، فقدان حکومت قانون و وجود سیاستی که وجه مشخصه آن تنها قدرت مطلق دارودسته‌ای است که گرد گروه‌ها و افراد تشکیل شده‌اند، همگی [موجد «خرابکاری» در میان توده مردم می‌گردد.]

طبعاً ملاحظات بالا را نمی‌توان مطلق و بی‌نقص دانست، بلکه آنها را باید بیشتر به عنوان کوشش‌هایی در جهت تبیین جنبه‌هایی از یک موقعیت^۲ بشمار آورد. [هدف این ملاحظات دوگانه بود]: نخست، این ملاحظات در خدمت درک بیشتر فعالیت‌هایی بود که در جهت تغییر این موقعیت صورت گرفت؛ (این ملاحظات در عین حال، بی‌عملی‌های برخاسته از عدم درک وظایف [را نیز تبیین می‌کند]. در وهله دوم، هدف برجسته کردن گروه‌هایی بود که توانستند موقعیت را درک کنند و حداقل در صفوف خود، آن را تغییر دهند و بدین سان به موضعی ورای موقعیت موجود برخاستند.

۱- گرامشی کولی را در مفهوم خاص به کار می‌بندد. از یک سو، کولی به گروه‌هایی می‌گوید که تعلق طبقاتی مشخص ندارند. از سوی دیگر، شخصیت‌های فرصت‌طلب و سرگردان سیاسی را نیز کولی می‌خواند.

۲- منظور گرامشی از این «موقعیت» همان قدرت یافتن فاشیست‌هاست.

فصل بیست و ششم

«موج ماتریالیسم» و «بحران سلطه»

آن جنبه از بحران جدید، که آن را با نگرانی «موج ماتریالیسم» نام نهاده‌اند، با آنچه که «بحران سلطه» نام گرفته مرتبط است. اگر طبقه حاکمی از حمایت و وفاق [توده‌ها] برخوردار نباشد، یعنی نقش «رهبری و هدایت‌کننده» خود را از دست داده و صرفاً در حکم طبقه «غالب»، و تنها به اعتبار اعمال قدرت قهریه [بر مسند قدرت باقی مانده باشند]، این دقیقاً به آن معناست که توده‌های وسیع مردم از ایدئولوژیهای سنتی خود بریده‌اند و باورهای دیروزی را دیگر باور ندارند. سرشت این بحران دقیقاً در این واقعیت نهفته است که [نظام] کهن در حال احتضار و [نظام] جدید هنوز توان تولد یافتن را نیافته است. در این دوران گذار، عوارض گوناگونی از احتضار چهره برمی‌تابد. توجه: مطالب این بخش را باید با یادداشت‌های دیگرم در باب «مسئله نسل جوان» تکمیل کرد. مسئله نسل جوان حاصل بحران سلطه‌ای است که از یک سو نسل‌های سالخورده‌تر را در بر گرفته و از سوی دیگر سدهایی مکانیکی در راه کسانی ایجاد می‌کند که می‌توانند هژمونی را در دست گیرند و بدین سان مانع از آن می‌شود که این گروه وظایف خود را انجام دهند.

موضوع به این شرح است: آیا می‌توان شکافی راه، به عمق آنچه که در

سالهای بعد از جنگ میان توده‌های مردم و ایدئولوژی حاکم بوجود آمد، تنها با اعمال قهر «درمان کرد» و مانع بروز و رشد ایدئولوژیهای تازه شد؟ آیا، در این دوران گذار، اگر راه حل طبیعی و تاریخی بحران مسدود شود، بحران با احیای نظام کهن فرجام خواهد گرفت؟^۱ با در نظر گرفتن سرشت ایدئولوژیهای متخصص، چنین فرجامی را می‌توان نامیوسر - البته نه مطلقاً ناممکن - خواند. به‌علاوه، سرکوب فیزیکی، در طولانی مدت، به نوعی شکاکیت گسترده خواهد انجامید و «ترتیب» تازه‌ای جستجو خواهد شد که در آن مثلاً مذهب کاتولیک هم بیشتر به مذهب یسوعیون^۲ تبدیل خواهد شد.

از این واقعیت‌ها می‌توان چنین نتیجه گرفت که شرایط، هر روز بیشتر برای گسترش بی‌سابقه ماتریالیسم تاریخی، مهیاتر می‌شود. دقیقاً همان فقری که در مرحله اول وجه مشخصه نوع ماتریالیسم تاریخی‌ای است که در میان توده‌ها اشاعه می‌یابد، بالاخره موجب گسترش باز هم بیشتر آن خواهد شد. معمولاً مرگ ایدئولوژیهای کهن با تشکیک در هر گونه ایدئولوژی و فرمول کلی و تمسک به واقعیت‌های اقتصادی صرف (از قبیل درآمد) همراه است. در حوزه سیاست نیز این احتضار، چنان سیاستی را به همراه دارد که در ارزیابی واقعیت‌ها واقع بینانه نیست (و این یک امر همیشگی است) و در تبلورهای فوری خود متضمن نوعی شکاکیت است. (این قضیه داستان مقدمه‌ای بر ماکیاوول را به یاد می‌آورد که ظاهراً تحت تأثیر پروفیسور رنسی^۳ نوشته شده است. این اثر، در مقطع تاریخی معینی - ۲۲-۱۹۲۱ - برده‌داری را به عنوان ابزار جدید اقتصادی

۱- به عبارت دیگر، آیا با سرکوب می‌توان نیروهای متخصص سرمایه‌داری را نابود و نظام سرمایه‌داری را حفظ کرد؟ آیا فاشیسم واقعاً راه حلی برای نظام سرمایه‌داری است؟

۲- از فرقه‌های مسیحیت.

3- Renzi

می‌ستود.^۱

ولی این تقلیل دادن هر چیز به اقتصاد و سیاست دقیقاً به معنای تقلیل دادن بالاترین اشکال روبنا به سطح آنهایی است که بیش از همه با زیربنا همگام‌اند؛ به عبارت دیگر، به [معنای] امکان و ضرورت ایجاد فرهنگی نو است. (۱۹۳۰).

۱- نویسنده این مقدمه موسولینش بود.

|

قیمت: ۵۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۹۱۷۵۶-۲